چرا زمانه پرستان اسیر سنگ نشود / خیال چشم تو را میکنم پرستاری

دلی بخون جگر داده ام که نشناسم / شراب حوصله را از شراب گلناری

زابروی قناعت تو خمیده دارم / چرا خوش بچشم بساط زرداری

زبک نزانه زنجیر میتوان آموخت / نشانه چرب زبانی بطره طرازی

کلاه گوشه شمع از نسیم می شکنم / ببزم زنده دلان و شمع هواداری

روشناسی اسود کان حق کار را / چه چشم ابنه ام خانه زاد بیداری

چه خاک بر سر خود میکنی زهی بینش / غبار طره نقش بینی و سرمه بیداری

شراب کهنه غفلت بکار می آید / بهوش باش که ساغر ز دست بگذاری

فتاده کیست که هر اغیار می خندد / مکرده بال هما سیر گلشن خواری

نمیست کام ندیدن ز بحر دل جوئی / کلیست کشته شدن در قلمرو خواری

زوال گذشتی و درد دل نداشتی / دلت خوش است که از درد بی خبرداری

اگر نه مدح شهم ورد اعتقاد شود / گشاید از دست نو گار نفس بیماری

شهی که ابر کفش کرده چون صدف سرشار / فلک ز آب گهر ساغر نگونساری

سحاب گلشن شرع نبی امام رضا / که بحر مرحمتش نازد از هواداری

امام مشرق و مغرب شهنشه مشهد / چراغ خلوت وحدت فروغ بیداری

نگاه کن که بدو رهنما شناسی اوست / روان فشاند دو عالم خطر گذاری

رضای خاطر حق در رضای خاطر او / بهار دوستداری گل هزاواری

بهار خلقت اگر رخصت خطاب دهد / ز باغ اینه جوشد گل نثاکاری

نگشت سوختگان گناه در محشر / چه بحر ما که فشانی و شبنم افکاری

فسون زهر ز سر خنجه چه گیرند / اند علام مخالفان کاری

هنوز دست دعا پاک سر زد بر سر / که خاک بر سر من باد زین ننگکاری

به پیش نهی شرع محمدی نارام / که داد و خنجر زن را اطلاق بنداری

تا کی از سر گرانیهای چرخ بی وفا | سر زکر بتنگی باشم چو سنگ آسیا
چند در دل بشکنم پیکان زهر آلود غم | تا کی در سینه ورزم کاوش خار جفا
می شود پامال محنت گر بگیرد دست این | آفتاب اوج شاهی سایهٔ لطف خدا
گوهر آینهٔ شاه صفی کز بهر او | بوی گل بیرون نیارد از چمن باد صبا
آن شهنشاه جوانبخت که هست از روی قدر | شاه باز همتش را ننگ از صید هما
آن فلک قدری که از مهر شرف هر صبح و شام | آفتاب آرد بخاک آستانش التجا
بر زبان پوشد بعهدت از پروانه شمع | کاه از عدل تو خنجر می کشد بر کهربا
کی شود راضی بغیر از خشمت اسکندری | چون کند در بوته از جهل علاجات گداه
گر نشاند هر که بر بالش ز طوق بندگی | دشنه بر پهلوی خصمت بشکند بند قبا
آتش دوزخ نداری گر مکافاتش زکین | دهر مبکر دید هر خصمت چو کام اژدها

بسکه با پیکان بود دمساز پیکان آری کیست — با دل سنگ عدو بت جذبهٔ آهن ربا

میتواند داد فیض قطرهٔ ابر کفت — خار را در کام آتش همچنین نشو و نما

گر هوای بر سر دو خوابت افتد چو نخنا — هشتمین را میدهد بر باد تحریک هوا

آره بیشت نهنگ موج دریای غضب — جوهر فولاد تیغت چین ابروی قضا

بزم پرسوز جهان آتش ز عدالت آیدن — بشکند چون شیشه دل از رو باید صدا

ای که بر رایات عزمت بهر تسخیر جهان — آیت نصر من الله رو رقم کلک قضا

گر ز دریای خط فرمان عزمت بگذرد — موج طوفان میدهد زنجیر پای صبا

بهر ایوانت که رشک آسمان هفتمست — از چهار ارکان ستونها ساخت معمار قضا

آنچنان بر باد دادی گرد ویرانی که هست — جز دل خصمت برای آشیان جغد جا

تا که منع میکشی فرمود عدلت بیدرنگ — جام عیش لاله را بر سنگ خارا زد صبا

شنشنه آواز نه بر شیشهٔ افلاک سنگ — گر کند یک صبحدم خورشید ساغر بر ملا

سایهٔ دولت جاهت جنت المأوای عیش | آستانت دردمندی را وه زاد الشفا

از طلب فارغ بود سایل که از لطفت همچو غنچه | از لب خاموش میفهمد حدیث مدعا

کرده بر خاک گیاهی بود در عالم نهال | بسکه از ابر سحابت میچکد آب بقا

کام بخشا از ثنایت شد زبانم کامکار | شکر این نعمت چه گوید ماهی بی زبان

مسند گل تا نهند در باغ سلطان بهار | با چراغ لاله روغن گیرد از باد صبا

تاج و مسند را ز وصافت زیبندگی | بزم دولت را ز شمع نور اقبالت ضیا

پایهٔ دولت ز جاهت فلک کرسی نشین | چشم همت را غبار آستانت توتیا

ز نور مقدم شه کرده تا آینه سرای | در و دیوار ایران میکند چون دیده بینایی

تعالی الله چه خلقست این که در دل چون کهم مدحش | زبان مانند گل خندان شود از شوق گویایی

لب یک غنچه در مدحش اگر در باغ بگشاید | بر او لب سبز جا را دماغش چون سودایی

ز خاکستر دمد ریحان اگر غنچه خندان | بهار لطف عامش چون نماید گلشن آرایی

خوش دجانتاک عالم لاله و نسرین شد از غیبت　　بدو زنش حرج ببرا ز سر کرد ایام سرائی
نشد کر حاصل نبغش بدریا شبنمه کوید　　نماید چنگ یکجا هیچو جوهر موج دریائی
نشبم برف نبغش کرد دریا شبنمه کوید　　نماید خنک یکجا هیچو جوهر موج دریائی
نشد کر حاصلی بغان بحی از ابر نیسان　　کر برد با اصلت او منش برف نعمائی
شمم کنش رهنش بسنه زنجیر ناکامی　　ز بر دستی ز عدلش بامال نانوائی
خه بوسی راه نعره نسکسر بس که بر کامی　　ز مهر جلوه او خیره کردد چشم مینائی
صراحی کرد کم بی پیمانه حسنی بنا لالائی　　که مبکردد تماشا مست رفتارش رعنائی
خوش نوح عاشقان بغام حسن کرم مبانی　　چو ناز کلرخان در دوقت رفتن مست زیبائی
رهی کز خواهند سرعت کلکوشش از تن آبنت　　بر وز یک از رخ کل با نظر بندی و یکتائی
ملک برکاست وی حال سیدی با دو چشم انس　　غاصر جان بارش مبکشد از جلوه ارائی
کلید فتح مبکردد ز دست افتاندنش پیدا　　الهی قفل جار ارکان هفت اقلیم بکشائی

سکندر حشمتا تا گشتم از اجلال تو مانند
ز اقبالت مدار انجم شریف و داهی

امید من همه در کلبه عمر آمد بسر من
بسوی می بینی نهاد هر که می آهی

چو خبت منوا در خدمت آن سرانم
که دارد هر نفس زنجیر را در پای گوپاهی

نباشد کار او عیب نباشد کرهم حرام
سر موی زبانم میشود در مدح سر اپائی

سرم تاج سجودت دارد از سعی عجم دارد
همیشه بس سرافرازی همیشه بس فلک سائی

زمین از سایه اجوش شد را گلدسته مے شندد
خوانجی و شبر منی فلک حجی و مینائی

جهان مخمور بود از نشار دو نور خوش دل شد
سحر از جام ماهی شفق از باده حمرائی

چه منت از زمین گر سایه ات بر آسمان دارد
چه بود این سرمه دارد در بغل اکسیر بینائی

دل نوشیروان بکدانه زنجیر سکر دو
اگر از عدل شاهی بشنوی زنجیر و ماله زنی ها

فلک قدرا گواه صدق قولم وات نجوی ثبت
گذر در هر دو عالم کنه روشن سمع در هی

که تن نیست مرا مردن ز عمر جاودان بهتر
که سر در پای تو مرا از کم نظر بهتر رعنائی

اگر از محنت ربیلی یعنی جلی بندم
شود هر نقطه از وحشت جدا مجنون صحرایی

نباشد گرد غایب گوهر بحر کلام من
زبیم برگ کوتاهی کند چون موج دریایی

الهی در زکات مهدی هادی صاحب حدین
که شد خورشید احداثش فلک را علت غائی

ز برق خنجر کین خرمن دشمن بسوزانی
ز آب تیغ رسوائی گلش دشمن را نیارایی

فتاده ام بطلسم کنانس بتقدیر
نگرد خانه بد شمن بخاک دامنگیر

دل رسیده شوق بهانه خود آرم
که دیده است دو دیوانه سنگ زنجیر

چه طرفها به نسیم زر بهای دل
دلیل رهزن و همن ستخوان راه خطر

خدا ربار دل اک دل نصب کنند
رسیده خاطرم از دام آه بی تاثیر

نفس گسستن مرغ اسیر بی پروا زنیت
مباد صید رهائی شود ز دام صفیر

دلی که بال و پر در هوای خاک زند
نه بد چاک شکفتن چو غنچه تصویر

ز سینه تا ملب این بسر دارم
خدنگ از جگر تازه مسلکم بنفسیر ناله‌ها

چه کیمیا که بتاراج امتحان نرفتی — کوره وار سلی طلب اکسیر
تو کز قفس عنقا عنا رخواهی شد — چراغ زان قناعت بمکلبی تسخیر
زفیض دولت بیدار دیده خواهم — که صبح را دهم از گریه توشه شبگیر
بابن که تک دو سبق جهل کرده تکرار — زصنع تنگ و مد روز کار نکته بگیر
تفنن بمکتب ایجادی سواد تر است — کسی که باخبر است ازبهرما قطمیر
زصبح و شام بهار و خزان جهان میجوی — سعی خویش تک چو نشراد در نخجیر
کلیم دو کرا زتب و خون برون آری — نه زیاده ازان
نزاد کسل مه و تنک آسمان گر گرد شد — که خواست از تو نشانه غنی و فقیر
کسی که ماضی و مستقبل فنا با — چه فال سعد گشاید ز فرغنه تدبیر
سیاد سبزه خط که بر زمان شده ام — ز رشک صفحه نظم طبید چون کشمیر
اگر باش صف برکان نگار که — سزد که نرگسند بوی نبض نخجیر

داغ تو بس که سلسله تابست — اشکم ز گل رخت گلابست

چندی به دل شکسته ما — این نقش نگین آفتابست

از فیض غبار کشتگانت — هر ذره طلسم آفتابست

ناهستی و نیستی چه داری — مخموری و مستی شرابست

هر سو که جهان بوست — یعنی حالت و تن کبابست

حال دل را ز نامه پرسید — این شعله شهید اضطرابست

حیفست من آشنای تو — چشم و دل عالمی بخوابست

برخیز که تاب دوریم نیست — وصل تو مده ام نقابست

معموری این جهان نپرسید — این خانه ز اشک من نقابست

مخموری رهد اوج مستی — هشیار به نام خواب است

آینه شراب فضل نوشید / درواش بیخودی بخواب است

عکس رخ گشت مجلس آرا / بیدار اینها تمام خواب است

گر دو جهان بباد دادن / بازیچه اول شباب است

در سینه‌ها بهوش بودن / غاصب شوخی شراب است

در راه تو جان و دل سپردن / از عمر کمینه انتخاب است

در سینه نفس کدر نباید / اینجاست که جوش اضطراب است

در دل داریم یاد روی / فضل است که در نظر حجاب است

هنگامه کنم در استخوان است / آسوده کیم در اضطراب است

بر هر کس از گرفته خویم / زین میکده ملک جهان خراب است

فرش رهش از گل یمن مست / چشم گریان و دل کباب است

گر جنونم کند سخن رانی | عقل ملزم شود ما سانی
عقل سرگشته جواب سؤال | جهل بسته نشین نادانی
بجنون زن که حلقه زنجیر مکن | دهدت خاتم سلیمانی
چو شود نقصان حرص وار | الحیوان مدل بحیوانی
رو مدار التفات دل که | قوت حالت غذای روحانی
موج زن گشت سیل شکوه دل | پرده بر داشت راز پنهانی
زین دلی منتظران که منی | زین عبس بنگان که پیدانی
همه سیلی خور ز رنج روعتی | همه دل مرده گرانجانی
همه در زیر کوه ال امل | همه در گور حرص زندانی
همه روشن سیه او کوردلی | همه کامل عیار باد دانی
کرده روشن چراغ صادق لی | تا بجویند عیب پنهانی

سر بسر ورد حلق شان این است | که درانجم که از دم جوانی
وست نعت اگر دهد کنند | لب شان بوسه گاه ودانی
کرده از حرص خشم غفلت شان | قلعه او را لکهبانی
همه باطن سیاه جامه سفید | همه ظلمت سبب نورانی
از سر دو لبان رو دسوال | دره در کشمه لمانی
از نکابوی شان براه غلط | منفعل گشته روح حیوانی
ابرو بس بخاک ریخته اند | کشتی خاک گشته طوفانی
گر نواز دز افلاک دو سه روز | شده کاشند و چاکر خوانی
چون جو شدهای دولت بر شک | سرت از تن کشند نادانی

دارد از وحشت دل دیوانه صحرا در بغل | اضطراب قطره دارد ماد در یا در بغل

مست بی کیفیت شوق تو دریای وجود — از حباب و موج دارد جام و مینا در بغل

میدهد بوی کباب پاره نقش پای ما — کرده ایم از داغ پنهان نو گلها در بغل

طرف این هستی ندارد حرف عشق از ما مپرس است — برگ برگ باغ دل دارد چمنها در بغل

سر نامه‌های عاشق سپرده باد ما — شرح دل چون توان بمینا در بغل ما

کرده دل راضی باین قسمت نمیگردد هنوز — درد او هر رنگ جدا دارند اعضا در بغل

برگ گل را گر کنی صد پاره همرنگ گلست — بوی او دارد غبار هستی ما در بغل

از شکستن بستر مشق تمنا می کنم — دارد اکسیر خیال آینه‌ها در بغل

راز دل از سینه‌ای کینه چشم است و نگاه — مینماید عکس این آینه رسوا در بغل

در جواب شوق بی آینه حیران مانده‌ام — هر سخن ناگفتنی دارد صدا ما در بغل

با دل روشن برتنی سینه روشن خونکنم — بوی گل را هست از غربا هم جا در بغل

میچکد خون کباب از جست روزگار — سنگ آتش دارد از ارواحها در بغل

وسعت امکان همه را در ظرف یکمش وجود | طفل را بازار سهانست سواد در بغل
از کم و بیشی که دارد دل محبت اکهست | فرد جمع خرج دارد کار فرهاد در بغل
وعده سد از بخبان جا جبان طوف رار | فیض باد کعبه دارد شام احیاد در بغل
انکه چون نور شرف ماند ز بابوسنتش زمین | اسمان را به مصلای سجاد در بغل
از تمنایش دل از زر ماند صدف | از حیایش لخت رخشنده خاد در بغل
از لب جابوش جار و کل بیانش سحکید | سر یا مان را ز نابی هست کو یاد در بغل
دامن از زمان زبره مالش فلک اگر کند | دانه سازد خجلتش عقد ثریا در بغل
از ظهور سندش شمع سماهی جلوه نیست | دارد از دیوان اول حکم اضداد در بغل
میتوان موجی شراب از دامن صهبا سشند | سکه دارد کوه سنگ از کمین سیاد در بغل
تا بر در ریک خیال می سنی از دلش | لاله را اینه کر شد داغ سوداد در بغل
چون دل روشن سر زمین لالکیش نو | دارد از اینه افغان در بغل

نظم و

نظم و نثر او پیش از اول شرح وضوح
لی تصور کرده ایم او عالی که تصدیق ترا
کو ذو رحمت [illegible] از استطارت [illegible]
بچشم صانعی باطن چه گویم تا جهان مینی
سرت زین سبز گردون ار زنکار نک منیار عشق
بر اعضا نت اگر [illegible] ی
گر از خود رسند وحدت رنود ار دل نا کت
باین باطل نگاهی سر دانه ار زا هست
اگر اخر شناس عجز باشی هیوالی کرد
سر خود سیری که در د سر اند بخواب نوش
زمی طبل سکندر جوش اصا جعوا ن معنی

روز روشن تر انسخه انشا و املا در نعل
ما بتدا از نوح قلم صغری و کبری در نعل
[illegible] نعل
باین سبکا [illegible] گر نیم خواب اشنا مینی
ولت زین خویش که دایم معده وقف استلا مینی
اگر برگ گلی در سبز جود اشنا مینی
نسان [illegible] اقتهای عالم احدا مینی
چه خواهی کرد اگر رخسار خود در چشم ما بینی
که در بحث السبع ابنیشی و فوق السما بینی
دل خود [illegible] اگر چو [illegible] نا شنا بینی
شکم را [illegible] زبان [illegible] اشتها بینی

مروا از قصه نان قناعت گوشه شکن رسا این
غرور مستی غفلت ز اسباب ما منی

روا نزائی حضور از روداری حضور ی دارد
امل از آتش شد بخبر ما منی جو ما منی

سری از سجده گاهی قدسیان بالا ز لی
جدا ما کردن تسلیمش از گردن جدا منی

چه شاهد ما کسی در بر اگر بر رو ما خوا ئی
چه جوش گلهای رعنا از نقش ما منی

ز این بخچه داری بخچه ما خورشید مگر نی
که از خون دلی بر دست خود رنگ حنا منی

کرامتد دو عالم را اندام افتد از ما
همین گوشی که خود را در میان مطلب رسوا منی

سجود قدسیان دیدی بزم عشاق ما ای
بپا بش جبهه مباهی جود بوبار و منی

چه در گل ماند از گرد این مستی می ما
بزن نائی که خود را افکند بال هما منی

رسید او دست هر جا بگزمین بر لاله منز و
ز و باد دست هر جا کرد بادی بر هوا منی

مباکز بر نگاهی در دلم جوش دعا منی
مباکز هر خرامی رعشه در اب بقا منی

مروا ز دیده لنم ما دولت بی منها منی
مروا ز خاطرم ما جلوه لطف خدا منی

نگارستان مقصودی که حق ایجاد فرمودی / زبان را ما به سودی اثنی عمر را بینی

ز نیرنگ نگاه خود بساط سامری چیدی / اگر رجال زارم اینها فالا سید امینی

اندیشه بد با کسی در خواب کی بیند / طلعت از ماهی میکند گر بار ما بینی

غیر از سه عقبه صلوات الکسی الفت نمیداند / قسمها میخورم گر جز مهر مصطفی بینی

محمد قبله ایمان محمد قاطع برهانش / که از مهرش دو عالم بر نگاه آشنا بینی

شه معراج مسند گر بهار سجده ایش / لب جبریل را ثنا دارد حرف مرحبا بینی

بهر جا بگذرد بهر نثار راه مردانش / دل مه ذره را از نشین خورشید ها بینی

شود گر ضامن عالم نسیم راه احسانش / نثار راه چمن و هر صبا را گدا بینی

شفاعتهای لطفش گر کفیل عاصی گردد / اگر ظلمت شود گلستان صفا بینی

چو رانش ار شفای بردمالانش / دل نجابه را اسر چشمه صدق و صفا بینی

عبارتها الله رحمت و بیم هر کمالاتش / ز مژگان خونین راو تیر باران قضا بینی

بخوان سیرتش اگر خواهی که معراج شمائل نامی | ببر نامش اگر خواهی که بر دار رسانی مغنی

بطوف مرقدش رو دیده را تماشا گلشن | زمین تا آسمان سر چشمه نور خدا مغنی

نباشد ناخدا گر لنگر دین سفین او | دو عالم چون دو کشتی غرقه نور هدا مغنی

بشوی ناتوانی در دو عالم اسیر رحمت | برای خاطر شاه ولایت مرتضی مغنی

اسیر از عجز کس محروم ازین در که نماند | الهی کامها بخشی الهی کامها مغنی

خیالی است در خاطر جلوه گستر | که گوش شنوم گر کنم می ساغر

خیالی که گر بلند رو در دل آتش | شود آنکه از راز خورشید خاور

خیالی که گیرد گر آتش آرایش | نیابد بخواب خیالش سکندر

خیالی کز و سینه شد سر فشان تن | ز مهر مشتری باده خورشید خاور

چه خورشید نور که عمر ازل ملک | بگیرد خیالی نیارد در برون بر

خیال که در دل خیال خیالش | نویسم بخاطر بعد هم مو خنجر

همینم بدامان حور نماید | که هست ابر اظهار را دامن تر

کنم یاد فردوس اگر با خیالش | چو احرام بندد طواف مکرر

از احسانی

عبادت بسیست عصمت | دل پاکش قطرهٔ آب گوهر

فروعی

اطاعت جنون ست ایمن | ضمیر از گلش دشمن دامن تر

مخفی

چراغیست پنهان بهارست | نه پروانه محرم نه مرغ نواگر

فی

چراغی فروزان تر از شمع صبا | بهاری گلستان تر از ده تر

بهارست در خلوت غنچه پویا | گل آینه و شبنمش آب کوثر

فروزان

چراغست در محفل جان | که خورشید را کرده اظهار مضمر

خیالی که دل تختها زد بحسرت | نفس را از آن در ره الله گیرا

دل

زبانم وضو سازد از پاکی | بنامم چو زد غوطه در آب گوهر

اگر چشم نامحرم آید شود کور | اگر گوش بیگانه باشد شود کر

اگر پاکی دل کند رهنمائی / اگر فیض توفیق گردد میسر

بنا کرده کعبه را از گردم تجلی / شود گوشش پاکی از گرد گر

چراغی است از دودمان ملک / بهاریست از خاندان پیمبر

حریمش همه فرش بال ملایک / اساسش همه قوت بازوی حیدر

هجوم دل قدسیان در طوافش / که تابد باری سجودی بر آن در

رواقش صف حوریان کرده جاروب / چو مژگان به براه دیده تر

حیا و ادب بوده دربانش خادم / ندیده است خاک رهش باد صرصر

چه پرواز بخشم ثناگستری را / نیارد زدن جبرئیل سخنور

حریمی که فرششش ز آئینه باشد / که خوابش ندیده است روح سکندر

ز رخنده ایوان طاق مصفا / ز نقش نگین ملایک منور

نباشی که حسنش دل قدسیانست / هوا کی تواند بگردش زدن پر

۱۰۶

ها ها ها همواره ندارد بدان عهد پاک — ز انفاس روح القدس دود مجمر
غبار سر کوی عفت حجابش — نه بد است ردی مطر بوی صرصر
ز سر سایهٔ دیوار عصمت اساسش — هوایی که بر آستان کنبر
چه الکا معنی و ستر بخدمت — سخن را اعتباری بود کر ببیند
شب تیره از تیرگی عصمت کبیت — که مه میکند از ماله خاور
زهی نور پاکی که دوخت بخشش — کند تیلی معنی از لفظ محمر ها ها
بعجز آورم ره چه گویم ستایش — ره لست الکن ستایست انتر
خدایا بحق همسر نه حیدر — که گردد شفیعم نه غوغای محشر

چراغ خلوت من نور چشم ام حبال — ز اسمای شهم صبحدم بر آرد مال
دلی که شیشه درو ساخت جانفزا — حذر ندارد از آتش حوادث دهر سفال

گر اعتدال هوای محبت باشد — توان کشند بروی جهان بساط اقبال
بگرد کلفت و بربنه الفتی دارم — که گر عبور کند سیل اشک بخشم غزال
ز رشک خاطر تنگم که خانقاه کسی است — خرید لذت شادی ز غم و ج زلال
مراد جان که کشد بهر من کسی شمشیر — مرا چه حال که بر من کسی نه بندد بال
زبان کشیده و کردم ز لعبه استغفار — که تخم رشحهای مدعا نهال
هزار شکر که سیمای قیمتی دارم — که یک طبیب ن از اکرد خصم جبال
مرا گدای توانگر منشی نپنداری — برا است دامن من از خیال رد سوال
هزار شکر دل از سینه گو دارم — ز بیم جرعه آن بحر کشته مالامال
ز بخت شکوه ندارم ز روزگار ملال — ز فیض شاه ولایت مرا خوش است احوال
خزانه دار خدا مرتضی علی ولی — وکیل مطلق احسان ایزد متعال
اگر عطای الهی را نهایتی بودی — نقش بر دوز ازل پی درم شد فی الحال

نماند خشک نبی در پناه ابر کفش — غنی بزند ز موج از بحر امال
بقطع کرد شود در سنک جوهر تیغ — بیک اشاره کلکش زبان بسته زلال
شنود آنکه ز دستش رسد با اهل نیاز — جوافشات ببارد دلهر کال بر و بال
جلند زخشم ره خون زهره دشمن — دود بطلب سر روح خصم بیره مال
بسایه دم تیغش اجل نهاد برو — که هیچ خصم نکرد دوران آسمان با مال
بخواب مرگ رود دشمنت عدو برای نجات — اگر صباح جدلش رسد بخیال
بخواب آمده کوه نصب حمله او — که مرگ خود ز خدا خواسته است روز جدال
غرض ز بی ادبیها شفاعت ورنه — سخن از کجا و ثنایت زهی خیال محال
ز نور رای تو خورشید کرد تواند — اگر ولای تو بخشد بذره پر و بال
بکیر دست ای دستگیر هر دو جهان — تو واقفی ز ضمیر اسیر و همه حال
بقدر عمر خضر بقش فزون ابها — هزار جان گرامی فدای حیدر وال

کوی عشق است اینکه دل آمد و جان می برد   باد از اینجا بوی پیراهن بکنعان می برد

کوی عشق است اینکه دست طفل بازیگاه او است   باد عاشق بلک از روی گلستان می برد

کوی عشق است اینکه تعمیر بس گوهر ز آب است   از رود یوار عوض از نیسان می برد

کوی عشق است اینکه از سایه دیوار او   از دل زاهد خیال حور و غلمان می برد

کوی عشق است اینکه از بس کوه محکم از تحرک و همت   گرد چندین ساله گرمی اید ایمان می برد

کوی عشق است اینکه می آید شبی بی سواد   مطلبی هر دم بقصد معنی غزلخوان می برد

گردش چشم تو جان از دل و دل از جان می برد   وحشت جنت برود باد بستان می برد

وادی عشق است باد گر به گردن لی غنیمت   کوه را هیچ منهدای آب انجا بطوفان می برد

باد اگر رحاست عالم را ز منت فارغم   آب پیکان کشته ما را ز میدان می برد

گر بالغم قناعت می برار دو در منت   خوابم از سودای آن زلف پریشان می برد

صبح دیگر در سر این گفتگو پیدا کشند بال خنجر | حسرتی افسانه را بیابان برد

سینه چاکی بدست آورده مادا | دست ما کی بعد ازین تا دامن گریبان برد

صبح از جا کلم گل خورشید بر سر می‌زند | شام از جا گسترم اخر بدامان برد

جذبه بی اختیار شوقم از جا برده است | شهر تا شهرم بیابان تا بیابان می‌برد

هر طرف روح شهیدان در رکابم چون گل | عشق هر جا می‌برد ما را بسامان می‌برد

باد جمعیت همی باز زد دماغم را | از وجودم نعمتی اخراج پریشان می‌برد

بزرها افتاد لطفم در خیابان سخن | خضر توفیقش علم ح شاه مردا می‌برد

فوارها مانند او مانند تاردهی فلک | شور اهش بر دو اقبال از سلیمان می‌برد

دانه گوهر بر غم برف خرمن میکند | رشحه گرا ابر کفش غم دیده دهقان می‌برد

قطره گر دست آدمی آمد از ساحل رباد | خون ز دل بینی شهر و صحرا را الطوفان می‌برد

قطره گوهر محیط چو سار حلم او | جبین موج از روی آبروی بر اعمان می‌برد

گوشهٔ ابروی تیغ برقی ز بس شوخی فشان   رنگ هستی از رخ جمشید جاوا میبرد

سایه بر پنجهٔ مور ضعیف از روز زاد   رنگ کفر از روی آتشگاه گبران میبرد

صندل ابنه دین هستش محو دود   پنجه فولاد را چون موم اسپا میبرد

شمس جهت یک صد گاه نماز دین روا از دوشت   گرد اگر عنقا شود و از سینه جان میبرد

برق بخشش چون تیغ فهم شعله خصم گرد تار   هفت خود سد ابد ایجا گرفت بحار میبرد

کام بخشا دلو رسنا المالک جاکرا   عرض خالی میکند صفحه اگر جان میبرد

روشنایی طعم از افسرده جانا میبرد   دلگشایی صبحم از شام غریبان میبرد

در شراب زندگی انبر عطلت دیده را   هو کشان هم سوختها استخوانهای عصا میبرد

در کنار دخلوتم وحشت میبرد پرواز   در میان کسهرم خواب لبنان میبرد

پنجه حالم بدام از کرم خوبیهای خصم   می برم بسم ماد اگر بوی بهاران میبرد

از نم خجلت چه شد دریا فرو میشکند   قطره وارم که آب از روی عمان میبرد

دو چشم بد پسندان نگاه وحشی ربود تا نشان در سفره ای روی مهمان میبرد
سخت میگیرد اگر دل ما و ایشان میشکند داغ میسوزد زبان کام ایشان میبرد
میشکند بیزارم ز عالم عالمی بیزار ازو درد و بیرون از دلم لطف بی‌پایان میبرد

تازه بهار نسبت دل عشق چمن آرای او رنگ وجود و عدم لمعهٔ گل رعنای او
در چمن یکدلی برگ گل آینه‌دار حسرت جاوید ما نرگس شهلای او
عشق بر آن بنهاد چون تلاطم فتاد رنگ روان میشود موجهٔ دریای او
وادی جنون در لباس بالش نهالان سبز خلعت عریان منی در خور بالای او
کی ز مغیلان به وحشت دیوانه‌ایم آب ز دل میچکد آبلهٔ پای او
هر که به راه طلب پای دل از سر کند کام نخستین به کعبهٔ سیمای او
هر که ز زر روی نقش ناصیه فرسا شود سجدهٔ اول بس است مسجد اقصای او

ای همه تن تشنهٔ عشق عشق جذبهٔ عشقت بکش — هرزه خرامی کشی همسنگ جای او
گرسنه سرشت عشق طعمهٔ آتش ز مغز — خواب نگاه دیده صولت غوغای او
قافله سوز است شوق رانده آتش خون دل — باده نگاه کرده وحشت صحرای او
ناله ز دل می‌برد هم نوشته کام بر هم — نعمت ابو الهوس است باد تمنای او
شوق ز جا برد و کرد خون شیر گیر — هر صف پرستاران نجات تنهای او
بیش خون قرب و بعد هر دو یکی بوده است — کرده وطنهای او شهر سفرهای او
گشت غبارم تمام سرمهٔ چشم نگاه — حسرت بیداد او داد تماشای او
چشمهٔ چشمم گشود جلوهٔ دیگر نمود — حسرت پنهان نکرد سبز سراپای او
باغ سراسیمگی داده بگردم صبا — دارم منشورها از گل سودای او
باد شکفتن رود از سر گلشن برون — گریه تبسم زند خنده گلهای او
آینه ساز است آه کوه گداز است عشق — مرد تماشای او مرد تمنای او

صید نبندد اگر سایه خود را بخواب — خنجر غمزه کند موی بر اعضای او
عشق بنالد بهار حسن بنالد نگار — تا فلک دونخنه است جامه بالای او
خامه مدح سپهر گر ز شرف اعتبار هست — مرهم اندیشه یافت سینه زیبای او
تا نظر پرده گاه شاه نجف آنکه هست — منتظم دین حق صدف بنمای او
فاتح خیبر علی شاه ولایت که — تنگ ورق روزگار از پی طغرای او
رابطه صبح و شام بگسلد از هم چو موج — گر ننهد آسمان رخصتی از رای او
کس چه تواند سرود خواه سخن چو خواه روی — وحی بگلزار مدح بلبل گویای او
دنیی و عقبی فکند چون دو صدف در کنار — موجه همت زند گر دل دریای او
ابر سعادت بهشت در قدم عزم او — بحر بلا یک گهر خاک کف پای او
کعبه بپابوس کشمیری که شد — روشنی چشم دین سرمه سودای او
مشرق خورشیدها مغرب توحیدها — رای توانای او خاطر دانای او

قافله سالار دین مرکز علم الیقین — دیده بینای او صدق تماشای او

سکه نگیرد ولی شرف نام او — نطفه نه بندد رحم بیخبر از رای او

شیر بشیر از کرم بشنود معین — خجلت ابر و زما بخشش فردای او

هفت کواکب بر دون شده فرمان برَاست — حاجب غاصر دوان چاکر ابهای او

گنبد اسیر ضعیف در رحم دام قضا — مور سنا خبر در پای او

ما دستها حسرو او ادر ساو اورا — کرد خرابی گرفت دینی و عقبای او

خر نبود دارد کسی خر نبود دارد کسی — رحم تواند کسی عجز تمنای او

شبنمی از بحر لطف قطره از ابر وجود — شامل غمنای دل تشنه از جای او

دل غنوده که از عالم خبر دارد — سکندر بست که آینه زیر سر دارد

فراق را دل شکیب بزخم می باید — عاشقی که بقاصد نه نامه بردارد

نهار عافیت هر که مست خورشید است — اگر غلط نکنی شد عشم ثمر دارد

چه خواب دیده که نعشی او بکشد وصال ... کسی که بستر زلف زبستر دارد

ستاده فیاض عشق سر شارم ... که خاکروب درش عار از گهر دارد

طبدن دلم از جسم او نظر دارد ... پری لبابه هر رقص باد و پر دارد

اگر باوج رسد بوالهوس زمین گیر است ... چه بند که کوه دل از تیغ ناکمر دارد

بخاک مانده غبار است در سر میدان ... که ناگاه گیتی دل ز خویش بر دارد

دلم بدست قناعت چو سبزه خار کسی است ... که غنچه بکف از پاره جگر دارد

بقدر مشید هر چه رسد مسند بنسل شکر ... نظر برزق نه کمتر نه بیشتر دارد

باین امید که روزی بگیرم همت عشق ... دو چار خاری گردد که گنج بر دارد

بگنج خانه مقصود میبرد دل را ... کلید قفل از ناله سحر دارد

بهار خاک دل جبیح عشرت آماده است ... که برگ برگ گل خنده در کمر دارد

خوشا کسی که درین بزم رغم چرخ دو رنگ ... بیام چرخ رود خانه دشمنه بر دارد

درین سحر که دلم بیقرار اخلاص است ‌ هوای مدح گل باغ بوالبشر دارد

شفیع مسند زهرا نسب امام حسن ‌ که با وجود زهر بیش زهره جگر دارد

شهی که گر بود مصلحت شعار دلش ‌ تواند از مه خورشید نور بر دارد

گل ریاض امامت بهار باغ نبی ‌ کمال رتبه از جد و از پدر دارد

اگرنه خلق عمیمش بود شفاعت بیش ‌ که روز حشر سر آسمان زخاک بر دارد

بدر امام همه رست تمام حسبت ‌ کمر تیغ سر سنان قهر حق نظر دارد

بانکه جلوه ترقی نموده است هنوز ‌ ز بیم خنجر او ابر چشم تر دارد

همیشه خون شده الماس چشم بر رو دارد ‌ ز بیم آنکه به تیغش کجا دو چار شود

بغیر مردو جهان از آتش یکی بخشد ‌ [illegible] محضر دارد

موج آب بقا در لحد چون جا کند ‌ یاد ابر دست اگر در چشم اگر گلگشت چشم ما کند

گر بداند لذت سرداری ما را ارزشک ‌ صبحدم صد جلوه و ز بر ده شبها کند

سایه هر خار مژگانی غزالی میشود ... گر این شوخی کند از دامن صحرا کند

چون بلند افتد مذاق امتحان روزگار ... در خیالی هرکه می بینی زبلی جا کند

عرض وطول وسعت اشنور سیاه شور شراب ... تلخ شور بحر را از قطره رسوا کند

سخت جانی در محبت عرص طاقت بر دلست ... گرد بر خیزد زجان چون عشق استغنا کند

روزگار پرفنون گر طفل را افتد حریص ... مطلبش را امتحان از بضعه عنقا کند

زین نظر مژگان بس کم کشته غفلت از نهان ... چون قضا خواهد که با دست و دلی پیدا کند

گر شود طی راه این وادی بتوفیق خدا ... شوق من اول طواف خانه دلها کند

روزگار انداز د اول صد گره در کار او ... عقده از خاطر وسوده ما وا کند

ق

محمل خورشید می باید که از سایه شو ... کار مجنون سایه بهر خار این صحرا کند

هر که سر شار محبت شد بهجران مبتلاست ... آنکه از من میگریزد کو بچشمم جا کند

در نظر از روح جسم حال شاه کربلا ... کربلایی طرح در هر دامن صحرا کند

تشنه لب در یاد آن شاه حسین ابن علی
انکه با تیغ وظفر جوی زری در صحرا کند

از سر دشمن ز خون خصم در ریگ و سپر [و]
کوهها گرد اسیا زد بحرها ملها کند

انکه گرد رخوات [او] بید برمح دشمن سوز
اسمان از بیم در چشم بحلل جا کند

خشک لب بحری که جودش سو ابد [گداف]
دست صحرا الحق را دهقان صد [صحرا کند]

چون صبا بر کرد از ورپوزه جهان [او]
برگ برگ لاله را مانند حسین پر ما کند

مصلحت بین شد شهادت ور نه ابرو [بی قدر]
اسمان کی هنوز اند غوغا کند

دل خرابات است عشق بی محابا جا [ی او]
حسن در صد پرده عصمت نهان سودا [ی او]

عشق سلطانیست بی لشکر که از یکمن بار
میزند بر قلب عالم تکیه استیلای او

حسن گاهی رنگ گل گاهی نوای بلبلش
ای از آن روزی که ما را سر شود غو [غای او]

گاه در آتش گدازد گاه در اسفند [ی]
... بر دارد از این نیرنگ سوختنها [ی او]

عجب باعجب ...

جلوه را نازم نه از شمشاد می‌آید نه سرو
هر طرف گلگشت خرامان گشته نقش پای او

رنگها از جوش ای قاصد ز راحت لال باد
شکوه کوته کن که باشد بوی استغنای او

شوق سرگردان اگر جمعیت گنگ کرد هم
عالم وسعت ندارد دستی صحرای او

مهر تابان ذره دریا قطره هستی نیستی
حال هر کس شد عیان دانست از سیمای او

افشانی مو به مو سیچکد جای عرق
سلسله پیچیدم بباد زلف شب فرسای او

دیده شب زنده دار ما چراغ روز تر
صبحها پروانهای خلوت شبهای او

تا دل دیوانه عاشق چه سازد در دور کار
گر زند موج تلاطم قطره دریای او

لاله زاری هر کجا بندد نفسهای ماست
در سراغ خوی آشنا کی سروای او

مطلعی سر کرده ام هر گام در صحرای دل
نسخه رنگ روان مصرع آشنای او

سرفرازی محمل سر لاله و لیلای او
شوخ مجنون می‌نشیند هر خار در صحرای او

گلشنی دارم گلشن بلبل می‌ورزش تماشابان
مدح سیرابی بهار تازه گلهای او

صبح خورشید عجم مه رخ شاه امم   آنکه مهر دید کل طاعت نقش پای او
نور چشم دل آدمی خدیو ماه کمنشت   قاف تا قاف جهان مهر سپهرآرای او
عالم هستی بپالاید ابخس ستانست منت   هر دو عالم خانه زاد گوهر یکتای او
از ید میراث دارد دفتر تصدیق را   مسطر خط از نسخ بی خط طغرای او
آسمان از گرد سهامی کشد بی خبار   گر کند سوی خیال است سهمای او
شام ایقان نسخه اند و فر تصدیق اوست   صبح ایمان خانه زاد خاطر والای او
شد چهار ارکان غریق حمله او در زکین   موج شمشیر زن چو من تیغ نهنگ اسای او
از نهیبش زمین امان محشر طرح چاک   روز و شب نو هیبه از بیم دم سرای او
خامه طی اللسانی شد بهم توصیف بی   در تکاپوی سبکبر جهان پیمای او
شعله واف اسجوان عدی که در جولانگاهی   خیمه سمات سپهر بندد نقش پای او
از نسیم جلوه اش رنگین نماید در نظر   در بهار چون آید لاله سیمای او

محمد او

روز جولانش نگیرد دست زهم گیر و دار ‫ — ‬ کی توان جستن ز تیغ حمله گیرای او

حسن سرعت گاه پویه برق تازی صرصری ‫ — ‬ دست و پا گم کرده گردد و پابست رای او

از برای دیده عاشق که خارش پای بست است ‫ — ‬ خواب خوش او برده رفتار سکون آرای او

شهسوار چرخ در بالا بالاست سمند را ‫ — ‬ هر اسیری بی بضاعت بحث و برابای او

ساقی گوهر مدر بولاک جدا سرب اسب ‫ — ‬ از نواهای بید بردوش او دنبای او

گلشنی هر جا ز مهر آل حیدر بشکفد ‫ — ‬ بلبل صلوات مبارزم به چمن آرای او

در رهش ریزم سرشک دیده تر بشکفد ‫ — ‬ از جگرهای کشم بال سمندر بشکفد

شمع بر بالین نقد رباک منی سوز است ‫ — ‬ گلبن اندیشه از خاک سکندر بشکفد

ابروهی مرد شمع خلوت باریک اوست ‫ — ‬ کی نیاز نگاه این وضع مکرر بشکفد

میچکد اطراوت از اجرام قامتش ‫ — ‬ بر زمین گر مالد از دو دیده تر بشکفد

هرچه در دل بگذرد می آید از چشم سیاه / گر بگوهر گرم همچو مند عنبر بشکفد

از نگاه پاک بینم حسن محجوبی رسد / چشم بد دور از گلی کز آب گوهر بشکفد

عشق می بالد بخویش ار گره بسیار من / خاطر شاه از بهار جوش شکر بشکفد

گل کند عمر ابد از نوبهار زخم تیغ / چین ابروت اگر بر روی جوهر بشکفد

در ریاض صبح صادق بشکفد گلهای خیر / همچو دل گر اشعار دین جعفر بشکفد

انکه از گلزار در حلقش گر گلی بوید بهار / خار خشک گلستان چون غنچه زر عصفر بشکفد

انکه از بحر مهرش بگذرد غافل سحاب / از زمین چون غنچه سبزه حنکال بشکفد

صبح صادق از کجا باری ز مهرش از کجا / ذره تا خورشید بتواند برابر بشکفد

جعفر صادق فروغ شمع توحید علی / گردم صدقش گل الله اکبر بشکفد

گرد مهر سروش گل فرط از اوی رواست / نوبهاری کز نم اشکش همه بشکفد

عالمی از نسخه ابر شفاعت سبز و باغ / این ثمر دارد گلی کز باغ حیدر بشکفد

برق جولان توسن چون عزم آرایی کند — از غبارش تا عماد دیده بر میشکفد

از غبار فتنه خیزش هر غبار کرد ار — شام هجران سر برآرد صبح محشر میشکفد

از نسیم جلوه رنگین روح افزای او — گر بود خاطر بصد معنی مکدر میشکفد

خوش قدر رفعت مدح سوزان بی حیدر اسیر — لنگ از اسباب فیض مکدر میشکفد

در ریاض طاعت آزادگان عشق را — دانه تسبیح چون نار صنوبر میشکفد

غنچه گوهر ز شوق آن سخن وا میشود — میتوان دل را ممن بخشید اگر سوا میشود

آنقدر کریم که نام گل برافتد از جهان — رهبر گوی شغل دل ار بی اگر پیدا شود

دل که در سنگ آلود عبرت شد دنبال عاشقست — مینشود چون کامش با الکامم وا کند

خشم بد بین گر بساند با وجود این بحواب — غنچه در گلستان بلبل گوی بانشود

ما را مشغول خود کردن روا اطا لعت — ای خوش عمری که صرف راه استغنا شود

عشق عالمگیر اخضری بشناسد بلبل
پرتو خورشید پاکی را نباید انشود

باده را در پردهای حنبها کردم صاف
نشاید آن مست حیا از روی قدح نما

بیضه خورشید آرد زیر بال سعی
قطره گر با همت افتد خود بخود دریا کند

بنده ویرین کجا دانا یاران کجا
عشق اکسیر اگر دد چین ناپیدا شود

گر سراغ راز دل کردی حجاب ز بهم اجانت
در جواب گریه عشق پاک دل گویا شود

هر که در ظاهر همه الفت بباطن دشمنی است
آشنای خصم حالش از الف تا یا شود

رشک می آید مرا از غنچه لب اضطراب
از شکفتن صبحدم چون غنچه گویا شود

راه بی پایان زلف و طره می پیمایم زود
خضر اگر روزی درین وادی دوچار ما شود

چشم زیر افکندن عاشق شود دعا زاو
چون نگه در بادی افتد در نظر گرد ا سود

دل کا مان نو سهان محو بدا رنو افد
سر بلند از خود اگر نظاره پیدا کند

فر صنم یاد اگه بیکرم سراغ صحرا
صبحدم هر جا دوچار خاطر جو یا کند

مدح خورشیدی که صبحش خنده دارد جان‌نثار — آنکه از نام همایونش چون زبان گویا

مینهد از سجده بر سنگ حسینیدن که ایدل کرف — شوق ایمن دل تجلی گفتگو موسی شود

چون همه پیر شد بدر خورشید بنگر چو امام — چون زبان مدحش کز این رتبه والا شود

اسما کی رو همچو ملایک بنگر در دل سعی — خوش مداحی مگر در عالم بالا شود

موسی کاظم که نور آفتاب روی او — صبح صادق را فروغ دیده بینا شود

خوش آمدم که در رعنه آشنایی — گلی چهره ما سجود رسایی

مشو آشنا جز بنور هوده دل — با این دوستان مجلس دعایی

چه امکان الفت که از ظاهر تو — همه باطن از ابر بد کدایی

با این آشنایی حرمان بصد دل — درین ظلمتستان بی روشنایی

گر این است رسم و ره آشنایان — خوشا دور گردی خوشا بیوفایی

جفایی که دیدند در غیبت تو — شمارند از مکتبهای جدایی

صوابی اگر بشنوند ز وجودت | ربایند در حق هم نشان گواهی

چه سنجی کم و بیش این قوم باطل | نداری نظر جز بهی جهل آزمایی

ببالای بطر کرده است بی‌وفایی | قبای چراغ دل آشنایی

بیاد تو پروانه بزم خویشم | نسوزد چراغم ز دامان صبایی

ز آسیب من الفتم با تو شاید | نخواهم اگر با کسی آشنایی

ندارد جنون تاب زور آزمایی | گشاکش ندارد کمند رهایی

دلی را که پروای عالم نباشد | ندارد سر و برگ چون و چرایی

سری را که سودای الفت نماند | نباشد بر آن گفت‌گوش آشنایی

تکبر چه جلوه‌گر گوشه خودپرستی است | به شیطان رساند نسب آزمایی

تعین که بنیاد من از دل برافکند | بلاهست سرم بر از خودستایی

گروهی که می‌بینی از دور نزدیک | همه هم نسب شهری و روستایی

چه حالت است موی پرانی و دل | چه بستر است حسینی بحال راهی
نه بینی یک کس جز بچشم حقارت | زهی خودپسندی زهی بی‌حیایی
چراغیست روشن‌دلی بی‌تکلف | که در هر دو عالم دهد روشنایی
ز کو چکد می بی‌نشأهٔ بی‌نوایند | کند قطره در بحرها ناخدایی
مدد است آور از خاک راه گدایی | دل روشنی جام گیتی‌نمایی
گدایی شاهی که در بزم جاهش | کند فرش هفت آسمان نارسایی
ز نور چراغان شمع ضمیرش | دل قدسیان تشنهٔ خودنمایی
علی ابن موسی جعفر که رایش | بود صفحه بود نامی بداهی
زمین ملک او آسمان خطهٔ اوش | زبانش نصیری مکانش خدایی
سمو داست اعجاز مسکین‌نوازش | عمی را چراغی شلی را عصایی
فروغ ضمیرش چراغ تجلی | دل روشنش نور شمع خدایی

فلک کی تواند کمانش کشیدن | خدنگ شهابش مدار روشنایی

چو ماری که در سبزه خوابیده نقشش | ز جوهر نظر ماند ایمن رهایی

خوشا دیده پاک پروانه شوقی | که در راه او می‌کند نقش پایی

عجب جنبش ناز برده خوان بدنش | کند جمع ناساز را استوایی

نخواهد اگر خاطرش ناز بازی | سپهر از سپهری قضا از قضایی

رجا آنم که بخشد خدیش شمایل | نسب نامه اوست مدح خدایی

ز لطفش بکام مرتضی که سبز و | کند شربت مرگ آب بقایی

رهنه بلبل و دل ز نیر او سخن دانم | که طوطی اللسانی کنم با صبایی

نثار از خیالان که نازکتر اوست | تماشا سراسیمه نارسایی

بهر گام او صبح و شامی شود طی | نطق زبان کرده زود آزمایی

بمبدا که سرعت برق سیرش | همه ابتدا می‌کند انتهایی

بسقفها

شها سرورا داورا کامبخشا
ز لطف تو بهار دارم گدائی

جسم رسته را ضعف حالم
توی روز بازوی مشکل گشایی

نیابی بجز لطف عامت مدارم
ز خیل غلامان خاصم نیابی

میکنم چون سفارشهای اشک خود تخیل
از طپیدن قطره سیماب دیده انفعال

طالع افسرده را صبح دمیدن هم سند
دیده ام از مصحف دلهای اهل درد فال

دانه ما از کجا در خاک ماند از کجا
درد دمیدن مشق کبری سلکند از حنا

مشق از اجرام سفر سیر دو عالم کرده ام
چشم با شوق جنون با باد شمال

هر نفس در خاطرم رد قبول نجرد حل
هر نگه در دیده ام آینه فکر خیال

در تماشای نگاهی در بدر گردیده ام
سید و د چشم دلم ما شهر شد انفعال

کرده ام خواب پریشان خود نهانی سان
گشته ام محو خموشی چون جواب بی سوال

قبله دارم تجلی زاده صبح ابد
سجده دارم تماشاخانه صبح وصال

کوهرم را عشق وراث فایروزه است | از خیال عکس او آینه با در اختلال
از تماشای رخش گلزارها و انتعاش | چون نگردد گفتگو در روز وصل ما زلال اعتدال
خط شبرنگ لب برای گلستان خیال | سرو قدسی سایه بر ورد بهار وصال
باد بید او تو و معنی نه از امداد لطف | شام هجران تو در صورت بدا صبح [illegible]
گر نه بست تماشاخانه خواب و خیال | یار و از جسم خویش با خشمی بمال
فلکه بشنم شده اینه وار مد حستم | من نمیدانم چه میگویم ز بس مگو باد و الخلال
دین ایمان جهان سلطان علی موسی رضا | آنکه بی مثلش سراسر گفتگو قیل است و قال
آنکه گرد ره بار جوهر بار بعش دم زنند | سر زند از موج ناکهوان بحار اشتعال
سکه بر شد روزگار از دست دریابار او | فرق سوان کرد حرف انفصال و انفعال
دست و تیغ حمله مرد از مانش دیده است | در صف دشمن نعیدنا لکی قحط الرجال
با دوست و خنجر خار اکدازش کر کند | چون عرق گردد روان از عارض صحرا خیال

بسهم

دانه میبارد و گلشت بهشتش گاه کرم | برق می بارد ز ابر تیغش روز جدال

باد رنگین مصرع وصف سمندش گر کند | چون عرق گردد روان معنی حباب

نعل گلگون مرکبش اینه باد شمال | هست زان خنجرش فضا در کهای حنال

خنده ارحیسی که گر بادش بخاطر بگذرد | سبقت ارائی کند کاهل قدم در الخیالات

شعله صرصر مزاجی کز تکاپو هر نفس | خار عنصر را برون آرد ز حد اعتدال

شیوه طرز مزاجش شوخی رقص پری | گردش جولان شوخش گردش چشم غزال

هست پستی که در هر جلوه نظاره اس | میچکد خون تماشا از رگ باد شمال

حاش لله کی بگرد برق بارش میرسد | تا قیامت گر کند طی مکان فکر محال

ماند تکبیر و حمله غازیان تا اسمان | [illegible] و شهاب کشتی بی لنگر اسمان

هر صبح داد کن که غنیمت بود کشاد | زان جنس که ستاره کند شهد را سمان

هر هم بهای داغ مروت نبود | دامن کند ز صبح اگر بر ز آسمان

گر دست آفتاب زند بر ابه چون قباب | جعد بنفشه کشیده سر بر آسمان

کنجشت بر درج ولی بی زر ا | ماه نیست بر برگ ولی بی بر آسمان

گنج خزانه دل ما خوش هوا نزاست | سازد ز صبح اگر چه روایی ز زر آسمان

در عالمی که بود غریب دیار دل | تا هیچو مهر رشته دواند بر آسمان

بگشای گل ز باغ تو گشتم بباغ دل | آینه منجدید ز جا گستر آسمان

در باغ دل ز سایه گلهای آتشین | دامن کند پر از گل نیلوفر آسمان

زان شعله ها که از دل صد پاره سر کند | از آه من لباس کند در بر آسمان

شناس قدر دل که همای شکوه عشق | دارد ز عشق بیضه بزیر پر آسمان

گر جلی برد که نم خسته دل کشت | گرداب گل شود که زند بر سر آسمان

در کشور خیال تو غواص بحر دل | میجوید از صدف عوض گوهر آسمان

سلخ

نشتر زبان کشت گر از ترنج یاسمین — می افکند بنام سحر بستر آسمان را
تنها که در سر آید کلاه از آفتاب — می افکنی کلاه ز غفلت بر آسمان
سر شناره سکنی باده می کشی — زالماس ریزه مید بدست ساغر آسمان
کی سر کشد چو چرخ سر شکم برون کند — گردد اگر نتیجه خشک و تر آسمان
سبز خاک آدم که در ایوان آن حیال — ناخن شکسته در گل و خشت زر آسمان
درگاه شاه دل که بکرم خسروان — در صحن مطبخش فکند بشر آسمان
سلطان علی موسی جعفر که حسنه است — از نقش پای مور زمینش گوهر آسمان
مانند گردباد نهد ناف بر زمین — گر سایه شکوهش افتد بر آسمان
تا نقش پای زائر او آسمان کند — چون مرغ ز آفتاب برآرد پر آسمان
تیغ سرش بهره موج فنا دهد — گهی که چون حباب برآرد بر آسمان
عمدانه عدو کره آتشین شود — چون افکند را اهرمن بر آسمان ها

چه غافل از خودی ای غفلت از تو بادان | که یوسف است دل عضو عضو تو اخوان

ز فرق تا بقدم عضو عضو دشمن تو | تو تحفه‌وار از نیکه بر بستان نکرده قربان

ز پای تا سر خویش بجذر مباش | شکسته زانا بچاه بی پایان ها

مباش منزوی دست و دل و زبان و نگاه | برو بمصر شفیعهای از خدا بعنان

کسی که پاس رضای خداست منظورش | رهد ز بند زلیخای مدعای اسانت

چه بند موعظه را سکنتم رواج غلط | مرا چه کار بااین و مرا چه کار با آن

اگر خدای بود کار بحث ما بشود | روم بدر که مدح شه زمین و زمان

محمد ابن علی قبله نهم که از و بست | مدار سعت محل شش جهت جهان ارکان

امام منقیان شاه دین نقی که | زبحر گرد برآرد جود او حاصل کان

شهی که دست و دلش بحر و کان برانداز | نموده است غنی و فقیر را یکسان

ز فیض جود تو همت خسان رواج گرفت | که بخل گرد بخل چون جود بخلق جهان
تتبع اوست بروز جزا چه عجم دارکم | شود که بار گنهکار رحمت از گنه کاران
ز بیم گردش چشم عدالتش جو کاه | گریخته است ستم از قبیله مژگان
گر احتسابش نتواند بخواب دیدن بار | پیاله لله گرم کی دهد دوران
زراست علامات از سوید | شود کلفت تحسین گر دامنه تابان
ز وصف سری نعش جو برد حسیان را | زبان خامه قلم گشته با لحد سیان
فروغ جوهر او نور دیده اجلست | دو دیده همچو نگاه نهان بگو نشان
رسول حد ملک امین مدار الهام | ستایش تو نگنجد بحر امکان
اگر نجنبم ترحم بحال ما کرنیها | چو آفتاب شوم رو سفید برود جهان

جنون ویرانه دارد دو علم تقصیر داریش | دل مجنون خم لیلی بگشا راز بجارش

خیال قامتی دارم نهال باغ حیرانی | که سر از غنچه می آید بیاد رفتارش
ز شوخیهای برناعید مجنون جلوه سیوش | ز گردشهای شهلا چشم لیلی چشم سرکارش
چو عبرت گشته مشغولی جنون جلوه سنجی دارد | کلاه بیخودی دل می آید از گلهای اظهارش
من و آن خنده بسیار شیرین که فرهاد است | من و آن جلوه نمکدان یوسف را ببازارش
دل خوش یعنی آن بیگانه از حال من آگاه است | چه خواهد گفت اگر از حال دل خواهم خبردارش
ز رسوا گشته شور نالهٔ عشق سرگشته | نهال سرکشی گردید آخر چوبهٔ دارش
چه نقصان گر ز بنیاد جهانی از در جهان رو | دلم معموره دارد که در بهشت معمارش
نمیدانم که این جنون آباد خواهد شد | دل سنگم بهارستان اشکی گرده زنگارش
چه فیض است اینکه دارد گلشن مدح اما | طلوع صبحدم خندان گلی از خار دیوارش
یعنی این فیض شاه کیخسرو رای الخ | که این الله نصر من الله تیغ علمدارش
همعصر جد امام ابا شهنشاه فلک قدری | که دارد از دو مشرق نور خورشید بنددارش

چمن مهر می بوسد روای صبح شبنم شد | فلک از سجده های شکر احسانهای سرشارش

گل و شمع و بهار و بلبل و قمری | بهار و نار هیچو شد باهم بهر اسبابش

می بی شور هیچو شد ز جام درد سرشارش | گل بیجاره پژمرده ز نقش پای زردارش

اطاعت شمع او قبله پروانه و بلبل | چراغ خلوت وحدت گل اخلاص گلزارش

خوشا فرمان صبوری جهان اهل درگاه | چه حسرتها که دارد چرخ از امثال امثالش

بخشش بحر و کان از لطف عامش نقص میسازند | بسا بلبل بسد هر دم ز عقبی گاه اظهارش

بهنگام شمارش هم کف بخشش بنیاساید | بود پرورده احسان واجب جود بسیارش

فروزد شمع برق از گرد جولان سبکسیرش | نماید نور خنجر از جوهر تیغ شهریارش

براه راستی صحرانوردی بحر پیمایی | که باشد صبح صادق خانه زاد گرد رفتارش

نگاری سرخوشی عنان غزالی جلوه رنگین | که با جهل پری رقصد ز شوخی از رفتارش

سبکسیری صراحی کردی مستانه رفتاری | که روبد بال شاهین از نشان نعل طنازش

فرو شد گر صبا گردش طرای سرمه رخشش
مدام از ستم زاسمانجی بیند خردارش

خیابی در نظر می اید اما چون رم اهو
نساید کرد فرق یار کرد دیدن ز رفتارش

فلک سیری کی اید در نظر چون همت عالی
بلند و پست اوضاع جهان یکسان کام همواریش

رکاب او که تاج از سبزه سایه میکرد
پی تسخیر عالم در پریدن چشم بیدارش

فلک قدرا اگر اسمای حطا مر حصی بخشد
بخوان الوده بجزی بهنام عرق اظهارش

همنم بس شهنشاها که سیدایم که سیدائی
بهر کس هر چه لطف خواست بخشید برادرش

اسیری او حرف که سکوهی که سحوابی
سا گلدسته صلوات نثار از زهرا ابنارش

از گلستان کی دادن گل بدامان صبحدم
خاک از شوقی که عسارد گریبان صبحدم

نور از خاک سر کوی که دارد افتاب
از گدا مین کرد سیکرد در نمایان صبحدم

خنده بر کف جام بر لب گل بدامان میشد
از سر کوی کی اید بسامان صبحدم

بیخم

چشم خواب آلوده وا کرده که هیچند وردو — کرده از سنبل کلاه شب شبستان صبحدم

سالها تنها بروز او گذار روشندلان — چون نیاید روز تی لیلی انشان صبحدم

هر که میکرد دو دو جارش میدهد بجانب — قبله کام دل گبر و مسلمان صبحدم

میرسد خضر سکندر حشمت از ظلمات شب — نام غفلت ورطه کفر است و ایمان صبحدم

شو ختم در ظلمستان مهر عالمتاب کو — ساغری دارد از آب حیوان بکف صبحدم

خادم خلوتنشین قرب را در بکار هست — میکند روشن چراغ از باد دامان صبحدم

شب بکس سر حلقه مستان بوده است — میرسد آشفته چون شمع بدحالان صبحدم

مفلس تریاک غربتی میبرند مردم براب — تا کند شب روز این ویلان سنان صبحدم

میبرد حق مردان بصلحنها و دیده است — دیر ترکرده که دارم جویان صبحدم

شد بهر لخر بکام از انتظاری بیدم — می‌گسار عز کرده مالیهای خندان صبحدم

شد غرض نغبر از گیسوی روی مصطفی — نام ریحان را کرده و گلستان صبحدم

بلبل از گلبانگ و طوطی از سخن سنج صبوح / میشود هر کس با خلاص خوش الحان صبحدم

روح خورشید امامت عسکری کز رای او / خوانده از نور ازل تفسیر عرفان صبحدم

آن ولایت منشی کز سجده درگاه او / خنده کش را اسباد چون اهل ایمان صبحدم

صیقل الهامی عکس عکسش را جنتهای پاک / که یقین یافت حلقهای الفان صبحدم

از غبار شوکه مشرق نما امید / سرو مانند طفل گل بداماں صبحدم

زینت از بهر تو خاک درش او دیده است / آفتاب خاوری لعل بدخشان صبحدم

مشرق خورشید عالمگیر نور قائم است / خاک شاه اسطارم از خوشتان صبحدم

گر نسازد سبز اسایش از خاک درش / سجده از خوان بنام غربیان صبحدم

از طفیل دولت بیدار بخت خندان او / فارغ از اندیشه خواب پریشان صبحدم

خادم احسانش امام است دست مروارج / گشت از جودش افلاک و دهقان صبحدم

در بساط آسمان از آفتاب خاوری / ورج زمین که بسازد نمایان صبحدم

انجمن

از نهیب شعله عدل فلک فرمان اوست | هر چه شب گم کرده بگیا داده تاوان صبحدم
کی شود در روز محشر همره هم آشنا | گبر خوردار تیغ او زخم نمایان صبحدم
تا که باشد پرده دار شام زلف سیاه | تا که باشد گوهر خورشید رایگان صبحدم
دو [illegible] نات [illegible] | [illegible] صبحدم
گرم دارد شوخی هنگامه با آفتاب | مهد دود از سایه خود مهد دود از آفتاب
جوهر از ما خون سازد دل صد مشتری | گر کند یک ذره با ما جنس بو شود آفتاب
هر کس بخرد در خور همت بجای مهر سد | مهد مد از مشرق مستان دل آفتاب
[illegible] اختر بد مست همکر برد در صدف | گر فتد از پرتو روت بدر با آفتاب
تا خدائی کشتی آسمان امام منتظر | ای که داند حج او را نو اکسیر آفتاب
شب گر از فکر خیال دهن او خواست برد | از دعا گردد طلوع صبح موی آفتاب
بلکه دم از سایه لرزش میکرد صبا | می شناسد جدا خویش را با آفتاب

تا کند ماه و وثاقش نسبت انجمان بود — در عدو انتاعس خونش کرده ماه و آفتاب

مجمر دلها به بزم انتظارش سوختیم — سر برارد جانبی دود ار مام در ما آفتاب

ای خوشا دولت که در صبح ظهور موکبش — در جلو ار ضعیف ماه رود با آفتاب

بسکه صبح مقدسش برتافت زد لها مهر و — شوق بنداردکه سر بر زد نه صد مهر آفتاب

سینه خود وقف راه انتظارش کرده ام — بعد از ین سر بر زند از دیده آفتاب

هرکران گوشش است دشمن هوش شدآن سنگ — تیغ اول سر زند بر فرق خار آفتاب

آهنگ آهنگ میدمد صبح از فروغ آسمان — مید مید کرد سیاهش و میدمد نان آفتاب

شبنم اخلاص دست اندازه کار بی سود — از بکیر در روی دنبار بر دنیا آفتاب

کفر سوز ادبن فوج سا راطاعت نکرا — ای فلک راه انبار رب مهتاب آفتاب

انتظارت صیقل اینه اخلاص من — در سول املاک اعتقاد من هویدا آفتاب

شمشیر عشق را نمک شرم جوهر است / تا گریه بر دلی نشود خنده برا است

روشندلی ز تجربه آزادگان طلب / آینه زنده کرده نام سکندر است

شهرت بگرد آبله پا نمی‌رسد / عنقای عشق را دل دیوانه شهپر است

کی بوالهوس بمرتبه عشق میرسد / گر جام جم غبار شود جسم سکندر است

موج اجابت از دل ما خاش منشود / سرچشمه قبول دعا دیده تر است

می سوزم از خیال قد دوست چشم بد / گر مزارم از پر پروانه بستر است

بیگانگی نخوانده کتاب نیاز و ناز / بحث جنون ز کر سبق عشق دیگر است

نقش و نگار صورت معنی آشنا نه / آینه دیگر است و دل پاک دیگر است

گر خطبه نیاز بخوانم ز من مرنج / بیگانگی بیان سخن و بار محضر است

دیوانگی غبار سر امید [illegible] / اکسیر بی‌نشانی ما کیمیاگر است

دیگر چه گویمت که فدائی همین کس است / اکنون هوس مست جنونی سحور است

فرهاد ماند بود چو موشش نمی‌رسد | کفش همه ز بانها سنده کو بنها کراست
بلحرف بیش نیست زبنغزنزاز ها | معنی یکی است گرچه عبارت مکرر است
گر شمع فاش نیست نتاسد هزار حیف | حالم ز خون شهید پروانه بهتر است
ما را چه به دل نومید واگذار | درویش گشته‌ایم قناعت بود کرا نشست

گر مدر پا کرد گلگون تو مسائی کند | گوهر سیراب با قوت مائی کند
آرزو دارد گر ایجا حیف گل ماند به بوست | گر بر من آهی ز خود گر تو مبتلائی کند
بال پرواز تخیر بسته دام هوا | مور را گر حرص بگذارد سلیمانی کند
گر ز تعمیر تن خیالت تکنفس غافل شود | خانه آینه دل رو بویرانی کند
از کمان لعل اندازد خدنگ ناوک ترک من | غنچه‌ای از نهیم لعل تو کالائی کند
سبزه اش از جویبار برق حاصل میشود | کشت زار را که عشق پاک دهقانی کند

مراجعه کار تفکر منجم تقویم
ستای قادر خلاق احسن تقویم

مقدمی که برای وجود نی خلاف نسیم
ببزم کلفت اضداد و جمع طبع سلیم

ز قصر نامیه قدرتش گلشن جشم
گلی حباب زند خنده بر عظام رمیم

بهمنی که برافراشت بی ستون طباب
بقدرت ازلی جالگاه عرش عظیم

در اسمان ازل معمور تابوان روشن
نجوم مهر فنت او بگوهری تجسیم

منزه از همه معبود و در همه پیدا
بزرگوار خداوند واجب التعظیم

اگر بهار نخواند چوان بکمست اوست
بغنچه غنچه که اموز و دبگل تفخیم ها

ز سوسن و گل خاموش باغ مست خودش
بلی بحکمت نطق و بلی بلحن نسیم ها

بکوه کان مدر با گهر بساغ ثمر
بسنگ اشت نخند بخاک زهد سلیم

نه فوت خسته نفرت صفات او بلم
نه راه برد بکنه کمال او ز غیم

ز روزنامه جود تو صبح بکفر دوست
بجامه مژده خورشید می کند ترقیم

بآب اوست که دریای آتش سوزان / کند بهار شکفتن بروی ابراهیم

بدوزخ غلط انداز جاه فکر مسوز / که نفس را نخراشند باین قدیم

مپیچ به ز آزادگی سر ار باشند / که گفت سرو سبکبار از بار مقیم

نگشت زینت خلعت تمام عالم را / جدا شدند به برو از خود سخی و لئیم

بقدر باصره هر دیده را ز نور رو ع / بقدر شامه هر مغز را ز باغ شمیم

بوی کرشمهٔ گلی قدر کام منعطلی / چه منکبی به بهاری اگر کسی به نسیم

بخوان منش چو مهمان خود نشینی / چه می شناسی حال خلیل را ز نعیم

چه از زر که نه در راهست از دهن روید / ز نقش پای تو گل اگر کنی دیهیم

چه غنچها که بروی دلت بهار کند / با شان قناعت اگر بری تسلیم

نگفت ذات خدا الا الله لا اله الا / که معنی منی و دوئی ضعیف جهیم

منجم از دل روشن ستاره شناس / رهی برون برود از قلم و تقویم

بقدر حوصله بیش احتیاطی کن — که با برون ننهی یکقدم ز حد کلیم
گر نشین تو گل گلشن آشنایی — روی دست تو گردد همای قبض مقیم

از گل اشتلکی کاشانه‌ام گلزار شد — از نم لب تشنگی کاشانه‌ام سرشار شد
آه اگر دیوانه کارش رسوایی کند — از دل تنگم دو عالم تنگ گریبان وار شد
منزل از لحدم سفر سنان بمنزل میرسند — راه سر وا ماندگان عقل بس دشوار شد
در فلک سیری چه بروایی وارست و نیست — بر تو خورشید راکی راه ناهموار شد
سر به سنای عنان عیار نیست — هر که مرد از خواب غفلت باره بیدار شد
درس طالع با فلک در یک دبستان خوانده‌ام — حال ما هر یک ز قدری دیگری اظهار شد
سوده‌ام از سبحت خواب آلوده هبر سی پرسش — کاش در عمری توانستی دمی بیدار شد
دیده‌های اهل و نبار وزن و برما بست — سیل بر کار است هر جا از رو معمار شد
ترک بدمستی کن از منصور محرم گونه — حاصل نخل غرور این خوب ویرانه شد

نا گمر سبنم نخون از زهد و رو نشت بول | استخوان پهلویم شمشیر جوهردار شد

همچو بوی گل ز شوق حسب و حوبت نور چمن | سبز سکردم ریاض فکر سطلع بار شد

نکهت پیراست هنا طه کلزار شد | لاله های باغ کشت و غنچه های بهار شد

خانه بردوش بوس باشد مغیلان از چمن | اسفید رواند که عمرش صرف پار دیار شد

سینه صافم الاشه خون جو دوم | هر که در صورت نماد سمن ابهمعی بار شد

چار دیوار عناصر غوطه در موج زد | گر به کردم خنده بر گلزار باد شنوار شد

ای که بر بسیاری طعن مسی نبز نی | میتوان از باده هم مست و هم هشیار شد

باده شرع محمد کز دوع ساغر بس | خنبه خورشید بالای بر بسر شار شد

پرده دار خلوت وحدت چراغ بزم قدس | انکه ازنامش خط اندیشه گرسی دار شد

نور مشن را سحر خیز است نور پاک او | روزگار از پرتو خورشید او بیدار شد

ذو الفقار شرع او جایی که سر زد از علاف | مبهم نامش کفر را یکسر زنهار شد

شعبه با کش ز مور فرقت جلد گشت حق را
بر نوا به را اینه وفتر تا دار شد

ورق بنا با سعد رحمت حوالها شفاعت شندا
هم در خطابم بکنه شائبه اظهار شد

ناید شمس مسجد فضل شکافتهای او
شیوه جمعی برابی مصطلحت انکار شد

ز نو شرع نود داد حق شناسی داده است
از گل نام محمد حد برخوردار شد

سوره قدر کلام از مبین نور بشت
اعتبار نسخه شرع تو زینت دار شد

صبح محبران انعلات ورس تجلی خوانده اند
خوش شناسی در کتاب خاطر بیدار شد

استخوانی ماند ار و جای مغز از لاغری
نکهت گل میکند بردار ما را شهری

محضری دارد جنونم گل برگ تابش خاری
انچنین می ماند الی شرط سلو محضری

خصم اگر عاجز شود بر دولت حیرت بیکسیم
گرده شمع استخوانم را مروت جوهری

خاک جولانگاه عنقم در سر طالع مسکنم
از غبارم گل بدامان میکند اسکندری

ضعف در طالع قوت بازوی حیدر نازنینست	عشق را مالیده مغز استخوان لاغری

سخت جانیهای عشق از رگ گل سنگیم	خاطر الفت ندارد نازک و نشیمن بردری

سرافرازی در لباس خاکساری راست کنم	از سجود دل سر دارم کلاه قیصری

وصف حال خویش میگفتن مطلعی	ناکسی با کی هوانم زد لداف سربزری

سرنوشت بانوان خواند از جنون آسمان	گرچه بجاهد رسمائی صدف بی جوهری

شوق را کل ورکرسان سگند برد ازما	شعله جا کشته نشین گردد زنی بال پری

نجبر دیوانه دارم که نشناسد کسی	زنجیر ناله را از خنده کبک دری

شهرت جاوید جامه را چراغان سکند	سینه صافی های آئینه اسکندری

تا کشودم دیده بر روی قیامت گرده بود	خلد راحت را دل کی کنه میس گوهری

بر کباب دل زدم از سبزه خنجر نمک	تا شب طاعت کرد خوان نعمتم را بیغری

خانه را دلکشو وا مان حیرتم چه کار	معجز موسی نمیدانم ز سحر ساحری

فالد

ای نمک پرورده لعل تو شور دیگری   از رخت آیینه حیران گلستان پری

تا خیالت زلف وا کرده تماشای دگر   سینه در آیینه سازی کرده در صیقل گری

هر طرف بوی گل آتش گشته محشر   کرده شوخم را هوای حسنت دعوی محشری

همچو شمع از استخوانم آب گوهر می‌چکد   نسخه چون هم برده شیشه میر اسکندری

تا گریبان غوطه در خاکستر دل می‌زنم   مشکلم آیینه روی بر ار وشنگری

از خیالت چاک تا سینه جیب بسته‌ایم   در غبارم خون نشتر رسید است رنگین گستری

از دولت عشق بلقیس بیوفای چو آدم   در بلوری حقه‌ای پنهان شود انگشتری

تا صبح سینه غفلت برانیس مرتد   در حریم کعبه الفت نگنجد ساحری

سایه مژگان محضر چو هم بس است   شهر هم با کفر ایمان لاف بیکسی محضری

از خط خوبی بهارستان یاسمن سبز شد چمانم   همچو شرع احمد مرسل دین بر وفق صعودی

صبح عید افزایش جعفر صادق که گشت   جلوه گر در منبرش خورشید منبر برابری

آنکه در شاهین حکمتش خرج هما سی کند / باز بر عنقا بر آید چند کبک دری

آنکه گر نور ونش هنگامه برای کند / کم شود و روز مجمر آفتاب خاوری

پرتو صبح امانت نور خورشید شرف / جوهر شمع ولایت فخر دین پروری

نور وحدت شعله است از کوه عالم فروز / فر بخت صبح دولت را آفتاب خاوری

شعله خورشید از آتش گر شود ظلمت الدار / کوزه ظلمت شود آینه اسکندری

خسروا شوق خطابم مایل سوی ثنا است / از گل خلق تو می‌خواهد بروید چنبر نیلوفری

قبله گاه از نقش نعلین تو گل بر سر زند / سجده ساز و جبهه خورشید را

گرد راهت گر شود مشاطه روی جانان / عکس سرا گرد این آینه اسکندری

شعله از میخانه خلقت اگر ساغر کشد / بر کشد از مهر شادابی سر جام پری

گر شود خط دماغ نو به نو بر آتش فلک / ... دیوانه گلباری کند زلف پری

شعله هیبت که او در معنی احیاست / ذره خورشید پنهان گرد داعی معجزی

انکار

کر سحاب لطف او آید بهار انبساط
شعله آتش کند در ضلعت خار آکوهری

کز تیغ خونچکانت پا کل کند ابر بهار
در رک کلشن کند خون ریاض سبزی

ناوکت کر خون بشر رک انکشت او ادور حصاب
حلقه چشم دو ربعی را کند انکشتری نکاری

در محیط از تبش قطره بیر کشته ام
کشتم از غش جهت بنکی حرانی

در سواد اعظم هستی غبار محملم
خاک تا لم سید بد خانسان کی پال و ریغ

کعبتین طالعم کم نقش و کردون سخت باز
مهره امید چون خانه زادی شش ندری

شاهد عصیان بهار را عوش خوابیده نوح
کاتب اعمال من مردود عطلب پروری

جرم بی اندازه کلکون نویس جهل اسد وار
صیقل توفیق من زنام غفلت پروری

آن سخن پرداز استادی که فیض مدح بست
مهر را باران ابر بهار او در کان گهر

سهر بر تب و کان نوع عروسان سخن
چون غزالان نافه کلک نو ریز و مشک تر

شعله مانند گل صد برگ بر شبنم شود | فیض طلعت گر کند در خاطر آتش گذر
در گلستان سخن سنجی نگاه فکر نظم | شد نهال کلک از گلهای رنگین بارور
سینه گرمست زبس پر خون صبح صفاست | تا دعا را است سالی گرد او گردد اثر
تا شود شیرین ز لذت کام او ابس طبع شاد | نقطه معنی را هم امسحب چون شنبر و شکر
سنبل ما کو هر شادات معنی های بست | مهر شد گر ما ز برد ز بالکذات گهر
ای که خوانده روزگارت خسرو ملک سخن | کشته در معنی برا محمود و اسناد و هنر
مست در دل خار خار آنکه در گلزار فیض | از تخلص گل کند زخم پریشانم اگر نشتر
گرچه این گنجینه شعر شده دارو نا امید | با وجود این هوس دارم تمنای دگر
گر برانم جرعه ای از اشعار سحر آمیز خویش | نسخه فرمایی که باشد روشنی بخش بصر
مست فیض از باده بجنوش ساغر دل گشتن | ... سر کردم سخن را مختصر
... سر کلکم و دید چشم یا صنم را سواد | نور یابد دیده هر کس از آن نور نظر

خسروا اکنون ز من بشنو | تا تو باشی ز عمر برخوردار
محک راست چون ره روبیت | دایم از عدل خویشتن معمور دار
ملک شرعش است دو بکر زر | هر دو در جای خود عزیز دار
راست و سلاح دشمن ساز | از رعیتش برگ و ساز لشکر دار
تا نگردد ز ظلم زیر و زبر | امنیتش در مقابل زر دار
دوستان را ز خود نکو کن | دشمنان را ز تیغ سر وار

سنه داد گستر صفی کاشانش | بود قبله فخر صاحب کلاهان
پی خدمت بارگاه شکوهش | کمر بسته مور پیش سلیمان
سر مسند کهای ادب مجلس آراست | دو زانو نشینی کند چاکران
نسیمی وزد گر ز گلزار بزمش | بگیرد هوا خون لعل بدخشان
رسن کرده سوی غزالان مجلس | ادب را کمند نخ بینی نگهبان

شود پرده دیده گر فرش پرنقش | نماید برون تماشای پنهان
تا فرش سلیمان فلک بارگاهی | بمهر نامی رساننده عنوان
که در سایه دامن رحمت او | کند خجلت لی نمی ابر نیسان
کمر بست کانش زبس روز و شب کت | سد بسکند ز نو بند و فرمان ها
کمند طنابش که عمر دراز نست | ز مهر کو صحبت کو با نمایان
[illegible] بعل [illegible] مش | شده انجمن محو سیر چراغان
دل محمل فرش او جمع باد ا | که در طالعش منصب خواب بستان
بروی سوا گلشن سایه باش | زده خنده بر هوای گلستان
زمین های سهر گوشه دارد | سر دلربای جوابر دی جانان
بتاریخ اتمام این کار کاهم | سها و فلک بارگاهی مدینان
ز شوق گفت مستانه گفتم | نثار رت جو داوند در عالم خان

زبس که گرد کدورت نشسته است در عالم | غبارم از سنده باد صبا زمین گیر است
نزاکه صدق صفت نیر صدق کسانی | مرید ساخته گردیدنی بی سر است
نموده بودم وعده و نشدم غافل | زغفلت است که بر پای رنجر است
خلاف وعده احباب کم گناهی هست | اگرچه صاف دلی عذرخواه تقصیر است
گواه دوست همین بی تعلقی کافیست | زکس فریب تواضع مخور که تدبیر است

چو تیغ فتح شاه صفی | که برش روزگار کرده سجود
آنکه در دور شمع دولت او | سوخت مجون سپند چشم حسود
شهریاری که صبح اقبالش | شده دیباجه کتاب وجود
مشک نشان رشحه کلکش | قطره مشک مشک قلم جود
کرده از بیم آتش غضبش | شده سنبل سرکشی چون دود

کسی جهل را که پیدا کرد — در دماغش خوشی نه بنمود

همچو کفر از قلمرو اسلام — حسن اخلاق او شد مردود

تیغ خصم سوز شاه اجل — ملاقی جنان کز فتنش رود

که در اول ز فضل او کردید — دم شمشیر فتح خون آلود

سال تاریخ او ز دل جستم — هاتفی گفت کشته داود

بلند اختر برج شاه صفی — که عز منش ز کیوان بود قلعه گیر

ز خورشید عدلش که تابنده باد — ستم همچو خفاش شد گوشه گیر

خود بسبلی موجه انفعال — ز بردستی جودش ابر مطیر

ز جوهر بود تیغ آن سبزه زار — که آتش بود زهره مرده شرر

بیاد گلی زخم دشمن نواز — کند غنچه پیکان خدنگش نفیر

جهان داد بر باد شاه ظلم — که خاشاک از شعله پوشد حریر

جبین

چنین بود فرمان که چون آفتاب | جهان را کمین سنج اردو بزیر
مسخر شود قلعه ابرون | برآمد ز سر شهر مسند کی چرخ
دعا کرد داد شهر ابر گفت | بلکه جهانی است قلعه گیر
خاک را بهار نو به نو چمن | نقش پای بو باد کار چمن
ای خیال لب گل همیشه بهار | ناخن از تو سنگبار چمن
غنچه بوی گل کلاه کند | گر شنوی نخبر دو چار چمن
در کمینگاه زخم کار بما باد | تیغ برکف نشسته خار چمن
چه می است آنکه شهد هد ساقی | در چمن میکشم خمار چمن ماه
دختر رز بباغ وی آید | نو به صاحب دباغ خار چمن

صبح عید گرسنه های می است | مژده شاعر گستان هوای می است

سایه سد حصر بستانست / عیش جاوید خونبهای می است
سایه بر برگ گل بادست / خنده هر گوشه نشینهای محبت
باده از داغ لاله نوش کنند / دست پیمانه در حنای می است
گر به افراخت قلعه که در گلشن / فتنم گل بجا کلهای می است
آفت عقل هوش ما ساقی / نگه گرم آشنا ساقی
دل بدرد تو کعبه جان باد / جان بیاد تو عید قربان باد
گاو گاو دست در دلم که بسر / مو بمو بیم شهید مژگان بود
گر به سر می کنم بیاد رخت / بسم گل سر بلک طوفان باد
لاله و گل چه میکند عاشق / نی تو گلزار دل بیابان باد
سنبل سر زدم افشانند / خواب تشویش کی پریشان باد
رفتنم از خویش بیاد رخی / عالم بیخودی گلستان باد

حاذق

جار دل خاطر شکسته بین … موج بحر ای شاه مردان باد

در [illegible] ولی الله … فارس [illegible] ولی

ای نبات کلید باغ بهشت … بر گل از مدحت و باغ بهشت

گر نباشد فروغ عرفانت … کی دهد روشنی چراغ بهشت

تا نباشد غبار بگرانت … کی دهد خضر را سراغ بهشت

در دلم حسرت زمین بوسش نیست … کنج زندان سیر باغ بهشت

ای رضای دولت رضای خدا … دعای تو دعای خدا

در ثنای علی عمرانی … مور نظم کند سلیمانی

شکفند همچو گل در این گلشن … جبرئیل سخن بر افشانی

کام بخشی که [illegible] کفش … کشتی حال کشته طوفانی

عضبش موج رفتاری … کرمش لطف عام بردا

شهریاری که از بهار دلش — برگ سبز است ابر نیسانی

بشکند ذوالفقار چون زبانش — گردن سرکشان اگر یابی

بارگاه تو کعبه دل — آستان تو قبله ثانی

چه سرآید کسی در وصفش — عندلیب الست وحی زبانی

هر چه میخواهی از تو می‌آید — از خداوند از خداداد الی

بی وکیل خدا همینت بس — دست قدرت در آستینت بس

مدح سنه کرده ام بهار سخن — منزلم داد اعتبار سخن

خامه ام جای نقطه میبرد — گل خورشید در کنار سخن

بسکه شوقم ثنا گری دارد — میچکد حسنی از جمار سخن

گوش رو جانبان برقص آید — زین گرانمایه گوشوار سخن

بچشم

۳۶۹

تحلیم سوخت داغ مددی | کرده جان میکنم نثار سخن‌ها

سکه زر خجالتم خورشید | تلخ کرد به روزگار سخن‌ها

بی زبان گشته‌ام زبانم بخش | نسخه عمر جاودانم بخش‌ها

میکنم مدح حیدر کرار | نقش دام اقبال شکارها

ابر نیسان شدم چه کم دارد | صفحه گلزار از خامه گوهر بارها

عالم آینه دار عرفانش | میتوان دید از در و دیوارها

دو جهان مطلع جبین درسایش | میتوان دید از گل و خار صحنه گلزارها

بعد مردن نمیکنم خاموش | از ستایش زبان شمع مزار

گر نباشد خاک من برباد | مدحش انشا کنم بخط غبار

میکنم برگل ثنای علی | دامن سبزه تا بجیب بهار

چه بگویم نمیتوان گفتن | چه کنم نسبت لطافت گفتار

رحمت حق نثار بارانش | نامه عرش چوب در پایش

شده ام غرق بحر سیل گناه | مو بمویم چو جامه نامه سیاه

گر کند باز گشت معصیتم | کوه خم گردد از گرانی گاه

گرده عالمی شود پامال | گر بجنبد کشتم سیاه گناه

نفسی نا کشیده ام برون | د بود در شبنه کرده ام صد آه

آه ازین کرده های باده گذار | وا ازین گفته های خجلت گاه

عضو عضوم ز روی هم خجلند | دست و دل جسم و جان و چشم نگاه

میکند کفر ننگ ازین اسلام | وای من لا اله الا الله

چه کنم تا چنین نه کاری | گر نبارم بدیده خونناب

همه زخمی ز غم خلاصم کن | همه لطف غلام خاصم کن

بود شبی در صف ارباب هوش　　گوش و قلم روزه گشای خروش
زمزمه‌ها چو صله پرداز شد　　حرف محبت اثر ساز شد
شاه چو گلشن گلبن نو رسته　　از دل بیدار نظر جسته
غنچه بهارش گل پیراسته　　معنی او صورت آراسته
ابر سیاوت چمن آرای او　　نشان نجابت گل رعنای او
پاک دلی پاک نژادی گلی　　باغ نسب را چمنش بلبلی
دل به زبانش سخنی ساز کرد　　هوش مرا زمزمه پرداز کرد
گفت شنیدم ز کتاب سخن　　هر ورقش چهره گشای سخن
گر سر بازار دل اشکری　　گفت سلطان جنون لشکری
ای گل چو وردی گلابت که کرد　　بی نفس گرم می نابت که کرد
راست بگو آینه ساز تو کیست　　خضر ره سوز و گداز تو کیست

باده از سوز جوانش چکید | گر قدحش حوصله جوشاندید

گفت که از وحشت غم بدل | سوخت همه مغز دماغم بدل

در شب این صنم خانه | برهمن این بت فرزانه

تازه بهار رخسار ایشان | میکند برسای روبس بها

سایه مژگان صف آراسته | فتنه از و خیل پری خواسته

هر طرف ایمای تغافل براست | داده اهوی حسن را زدست

حسن فرنگی لب سب ابه گاه | خط نبا گوش بلبلای سیاه

موی میانی شده زنار او | غنچه و لهانی گل گفتار او

زلف پریشان که بهم خورده است | محشر اه است که رم خورده است

موی میانش که بمو دا بود | راز نهان و بت زنار بود

وعده بستی خلوت را بخواب | کرده خیال بت گرد بد آب

تخن

٣٦٦

شوق کنان شوخ صنم در برش | نال زبان جلوه بت در برش
گلی از شمع گداز بده شن | بلبل و پروانه ازو بر جن
داده بکجا دل ترسائیان | حد شب بت بسته کمر رهبان
سر زده بر پای بت نی سجده گر | از بت بتخانه بر آورده گرد
هوش ز خود برد چو آمد بهوش | تا خنه بر سر زدو نش خجل هوش
شعله ای شده پیچ و تاب | رشته جانی زده بر اصطراب
در قدم بت مدو زانو نشست | تیغ بد مستی و چراغی بدست
گفت که مغز سر آتش فروز | مدر چراغی است سحر کو فروز
کشته طبعم دل بیمار من | چاره ندارد جز از کار من
شوخ غزالان فرنگی نسب | خیره نگاهان سخن زیر لب
کان دل از ساده گری ریختند | شمع صفت زلعبتش ریختند

بتکده هم سبب بت نماز | از تو سر و روختر ترسا نگار

لاله رخان سوخته داغ نیاز | شمع قدان کرده چراغان نیاز

مصحف با چهره بر او دوختند | شمع لب و کند و قلم سوختند

سوخته سوکند دما ز انجمن | مار بچین قدمش جا نمن

آمده انجیل بکف نبش تراش | نغ زبانش سنده کند از بلاش

ناله ناقوس از سوخته | مجرسنده بلبل بر سوخته

نوبت رازی عاسلمان رسید | کار بخان دادن ایمان رسید

از می هر خاره بر افروختند | منبر از نشتر زنش سوختند

دید دران محشر بر اضطراب | چاره کری خانه خود را خراب

شمع برهمن کل آتش پرست | سوز نهان پرده برانش زدست

چاره در آن عرده با بوس شد | نوبت افسون خوردن افسوس شد

کرده

کرده خروشی که خروش آب شد | گرد و بنیره سیلاب شد

بتکده تا چاره کارش نکرد | میکده دفع خمارش نکرد

سوختن خود آن آتش راضی نشد | جز نهان جرعه تسلی نکرد

برهمنم خانه در آمد بسوز | دید بجلاد نگاهی زد و رها

چون ستمش عربده انگیخته | خون گل و شمع بهم ریخته

گفت که چون عربده گردد رخ | مست بجز کشتن آتش علاج

شرم ربوده نگهش رستخیز | از مژه خوابانده برد تیغ تیز

فرق چو افسر ز سرش دور شد | لاله باغ دل منصور شد

شعله آتش ز تیغ نگردید بست | شمع شد و در دل محفل نشست

معرکه ساخت تا بن دام | خواست ز هر لاله غذای درست

شورش پروانگی آمد خشند | داغ چراغان سرش سوختند

داغ ز هر دوست و دلی بخند | گلشن آتش سپرش زبخند
حوصله اش چهره آتش افروخت | سنگ گداز تن دل یاقوت سوخت
سوختگی گرد ز جوش بهار | لاله صفت بر جگرش بهار
سوختنش صد جگر ریش ز سوخت | شمع هزاری به سر خویش سوخت
لاله کدام و گل آتش کدام | هر دو دلی سوخته آتش را غلام
تازه گلشن در عرق او چمن | محو تماشای دلش سوختن
داغ چراغی که به سر سوختی | لاله صفت گل گلش افروختی
سوی حبیب است ورا تماشایش | بر دل صد سوخته آتشش
رنگش از آن تخته منقوش شد | صافش از آن میکده مغشوش شد
بر سر آن شمع بر افشان دماغ | مردن خود خواست زخجلت چراغ
خواست فتیله به زبان دعا | کوتهی رشته عمر از خدا

دو

داغ جگر سوخته ما بنو بود — مغز سرش مرهم کافور بود
شمع فروزنده چو در خواب شد — سوختن از شرم رخش آب شد
دید چو خاکستر او بی بهار — روشنی یافت چو چشم ضیا
بسکه بسود آتش برد رنج — مانده آن سرمه‌اش اندوخته گنج
عرب از آن سوختگی گرد باد — سرمه بینش بخش و خار داد
بود شهنشاه سخا پیشه — نخل کرم در چمنش ریشه
داد و سخا برده ز همت کران — بر طلب از دل و دستش جوان
از دل او ابر کرم شبنمی — قطره دریای کفش خاتمی
بود خیالی بدنش در مقال — گرد گدا صورت از وی خیال
رد سوالی که از او غازه داشت — سهو تو باشد بزبانش گذاشت
گفت دلم ایمنی از من نداد — هر نادمت هرچه بتو خواهی زیاد

دو ... د اران گفته خبردار شد | همنشین از وسوسه بیدار شد
گرکف دل حاجت درویش راند | معذرتش خواند جوابی فشاند
گفت بدرویش سه عذر خواه | ای دل فقر تو ملک ... کلاه
در دلم از وسوسه شوری بود | خود هم از شعله سعدی بود
مرد چو در فکر و خیالی بود | بهر دل و دست و مالی بود
کرد اشارت بسوی لشکری | صف زده چون لشکر دیو پری
گفت بدرویش زر از زر انکنید | دامن گنج ز سلیمان کنید
دید چو درویش توکل شعار | دست و دل خسرو بخشش مدار
دست طمع از همه کوتاه کرد | از همه چون بر او رو کرد
خنده زنان گفت که عمر تو بیش | هست مرا هم دلکی قدر خویش
گرچه دل من بود این بوالفضول | هیچ گدای نبود در قبول

دامن

داسن همت بز افشاند زدو | رفت بعنبر بکه گلخن چو دود در
بیش سنهان گرچه کرم نو گراست | همت درویش نمایان‌تر است
شاه گدایان همت مرد او ند | در صف خاصان خدایش کشید

خداوندا دلی دارم دو نیم | یکی عشق امید دیگری بیم
یکی نشاط گل از گلشنه | یکی پیرایه بستن از گشنه
تو میدانی نه پیچم سر ز فرمان | تو داری اختیار خلد و نیران
ولی این آرزو دارم که در حشر | که هر کس را ز نیکی میشود بشر
که خون سبز شهید کربلا شد | چمن پیرای این گلدسته‌ها شد
که شاید سوی ایشان بینم از دور | بپوسم معصبت جامه از نور
بتوفیقت ز قید آزاد گردم | ز لطف شکر گویان شاد گردم

ترا در هر دو عالم پادشاهی / تو میدانی ببر هر جا که خواهی

دگر این آرزو دارم که از دور / ببینم حالت آن زمره کور

که با شاه شهیدان جنگ کردند / جهان را بر دل ما تنگ کردند

خداوندا شنوم آن دم ز خلقت / بحق انبیا و خیر خلقت

گزنداشان آتشی در من بیفکند / دهقان کهنه خرمن بیفکند

نمی این حالت خاص و عوام است / گل نم دیده را این نام است

نمیدانم چرا این ناله کیست / نمیدانم جگر برکاله کیست

از این اسپهای شاخ در شاخ / گرههای تو ما را کرده گستاخ

مرشد چشم رشته جلد انبیاه / خسرو دریا دل غفران پناه

صدق غلام دل بیدار او / مهر علی خاطر هوشیار او

صبح سعادت دل آگاه او / نکهت گل گرد کمین گاه او

آنکه چو از راز نهان دم زدی / زلزله در عالم عادل زدی
از نفسش دور ببالیدگی / از جنبشش جان بتن زندگی
شاه من کرم بنده درگاه او / نور ازل راه سحرگاه او
جلوه گرد خدمتش توتیا / شقه سر و علمش ماه و سها
لشکرش از وهم و گمان بیشتر / همتش از قول و بیان بیشتر
چون بشدی از جام غضب شیرگیر / دوختی از هر مژه شیری بتیر
دو جهان کشته دوران او / عشرت و شادی ز غلامان او
دید چو نعشش به بنام بلا / خون شده در سینه کان لعلها
زور کمانش ز خم چرخ بیش / جستن تیرش ز رم برق بیش
خنجرش از خون عدو خورده آب / تشنه شیرش از مارک جان شراب
گفت عزیزی که دلم شاد از اوست / صدف سان ناب گلنار اوست

گر سفر کوچک بر گشت شناه | زو نم بارگاه
بحر هی از اندازه نظاره بیش | موجش از آهوی سیاه بیش
بحر یکسو شورش دیوانه ما | بحر یکسو موجه عرض [illegible]
موجی از وی خون نوا را آمدی | همسفر عمر دراز آمدی
مرشد سیدشه گردون رکاب | کرد مبارک بدنش میل آب
بحر از آن قلزم عمان نبات | گشت همه چشمه آب حیات
بحر شده دیده و خسرو نگاه | چون مژه برگرد هجوم نگاه
آب ز شرم بدنش آب شد | موجه بر زلزله در خواب شد
بود چو بر پای شهنشاه کف | گشت گهر پاش در یا صدف
گشت عنان باز کن از روی آب | چون رگ بسمل همه تن اضطراب
کوچک و باریک چو مار نگاه | درهم و پیچان چو خطا خورده آب

۲۸۱ وحشت از سر بیشه چشم غزال / سرعت ازو رشته کم از زلال
رشک نفی گردشش پیچ و تاب / تازگاهی شورش اضطراب
لرزه نمایان ز سراپای او / رعشه مجسم ز هیولای آو
سجده کنان روی بشاه کرد / واهمه اش راه بشه آگاه کرد
زلزله سرما رجو تاری تنید / اندر زیر قدمش آرمید
گشت نمودار قضا را ازو / تا رسنم بینه از رخشم دور
از بر موج شناان شده / اژدر بن کوه نمایان شده
بحر که از غم ابد بدکشیده‌ها / چو آب پنهان به بنان شده
حلقه روی چون بتلاش کمین / بحر نگین وان شدی او کمین
چون بشناگاه جدل دانشدی / بحر مخلع سراپا شدی
موج شدی بحر چو پرداختی / اوج شدی دم چو علم ساختی

چیره دوی زلزله پیچ و تاب / خرزد مد بحر از و در حباب
دست وطن بهر بنای شده / سر کشتی است بنای شده
چون دهنش کار نشا و اشدی / کوچه گرداب هویدا شدی
حاده در بحر هویدا که … / طول امل حاصل دریا که بد
هول بر آورده ز حالش نفیر / صد مه شده دوخت ز دو ربش بغیر
حرف بر سنا صفت شبه بود / حاصل جنبش نا کی اندیشه بود
صبح دلش مشرق انوار بود / سینه او گلشن اسرار بود
یا علی گفت که سیماب شد / یا علی گفت که بحراب شد
حلقه زد از هم چو موج آب شد / بخشش او منع گرداب شد
بیدل بر جاش راه گزیر / نبر زده بر حلقش زنجیر
یار گنان ما زکسی خواسته / گشته صفت صاعقه آراسته

بار حدنکان نهنک امتحان — رفته جو امواج به بحر و کان ر
نیک ز بیم شده دریا خروش — دست نکاهداشته در پس کوش
منع جو شد کوش زدل بردلان — ناوک شان سوخت بیحرو کمان
هیک زبیم شده دریا خروش — دست نکاهداشته در پس کوش
شاه بر و بحر ز روی وقار — کفت بان مالک عمان شکار
کای ز مروت بحذا ای خبر — خصم کر ز ان جو شود بر حذر
باز خطابش زبان برکشود — کرد بابادا اشارت درود
از سر تعظیم زبان باز کرد — عجز و ثنا زمزمه اغاز کرد
کفت که ای خسرو عالی نژاد — کر سبکی داد غبارم بباد
در دلم از جوع بخود درد کرد — ورنه ستم قاعده پرورد کرد
شاه جو بشنید ولش بر درد خست — روست شاهی بی خدمت بشوخت

غنچی از [illegible] گشته بیش / مانده از وسعت اندازه بیش

ریخت [illegible] ش گرفت / زمزمه معنی رازش گرفت

بار ستم بسته چو آن زخم دید / دست و دل از ظلم ستم بر کشید

سجده به درگاه جهاندار کرد / پس سوی خسرو دو سخن وا کرد

خورد و ثنا گفت و دعا کرد و رفت / سجده به قبله نما کرد و رفت

طره شب باز خشوع شاه / رو بزد بر قدم شه پناه

شاه به دلداری مهرش خموش / بحر ز خوشحالی او در خروش

کرد به درگاه الهی سجود / زمزمه شکر نوای فزود

کرد دعایی که دعاات شد / سجده بدریوزه سیلاب شد

عدل غلامان غلامی او / لطف و کرم ریزه خور خوان او

سکه بنامش چو بنام نبی / تیغ به بندش چو به بند علی

ابداز

رنگ زر گلشن بیک انجمن زری | تازه کن طرز عدالت گری

المنة لطفش حسب من ودود | فاتحه دارم و هر دم درود

تا گل دهیوی دراشم الکون زحه شد | باغ سحری داشتم الکون گرچه شد

ابغه ام از گل آن نامه نام | خبرش با حد علیه السلام

میروی گوشه حسرت حلال | دور دلت همچو اسیر از ملال

کار هوا ساخته غفلت فنی | تیشه به نخل بمز خوز دنی

غفلتش از رتبه سر انداخته | همچو هوس سوی هوا تاخته

صدق و ثنایش شده از هم جدا | همچو جدا خوان بکفر آشنا

کذب بیان مصلحت اندیشه | راست نفهمید دعا پیشه

نخلستان رفضا داشته | نخل بر آورده برافراشته

خوشه پروین شده خرما درو | گم شده قیس کاشته پهنا درو

چون بکشتش هیچ نبود لغماو | رفت به نخلی بی خرما چو باد

دامن وجنت از ثمر آباد کرد | عامل اران نکته که فریاد کرد

چون به نسب امدن آغاز کرد | صاعقه سر بان باز کرد

بند نسیم تلاطم فتاد | از نفسی داد هوا را بباد

در شکن رقص تزلزل فتاد | همچو غباری بسر کرد باد

دشته زهر رگ در اعضای او | کشمکش مرگ سراپای او

رقص روانی شده ماز نکرش | دشت فشانی کل ملو او رنش

خنده زبان بر از تن باغبان | کاغذ بادی شده بی ریسمان

گفت الهی شده کوهم نزاع | نیست مرا تاب خطرهای باغ

دیده هم از حاصل خرماستان | ده من ازین حادثه ام وار ان

صولت آن باد فضا را شکست — کف بجود عاصی پستی براست

نه بس کاز بن خوشه بروش نثار — سکبست در ره بخمش نبار

شد به بحنش دو قدم بار (گشت) — از بس او رد کرم سوی مست

هفت شد شش هفت ششش پنج (وچار) — چون شد اباد دو من شد کذار

ده من او گشت یک من قرار — هیچ شد آخر و آشد ز دار

خراب اباد پر دل جوانی — بش ویرانه گنج روانی

سپهر کاملت را ملالی — زعفران آفتاب بی روانی

دلش روشن چراغ کلبه (تن) — سواد اعظم ویرانه مسکن

روبی خار و گل چون صبح خندان — ز راه بینش عالم گلستان

رمز زمعرفت انه بنکاست — گل خورشید و مه در پیرهن داشت

ز سوز سینه اش صحرا کبابی ز موج سوز سینش دریا حبابی

بزخم غفلت دلهای خسته ز تیری مرهم کافور بسته

دوام عمر بخشش آب زندگانی ازو کلک ار بمالیده جوانی ها

ز عرفان رنگ غفلت پاک شسته شراب از چشمه نزهاک شیشه

مظاهر همچو باطن آب حیوان زلالش گشته از آب عرفان

وفا صدق دل نوروز عیدش نمک زار وفا رنگش سفیدش

به تیری چاشنی بخش جوانی ز جام شیر در شکر فشانی

زبانش موجه بشنهد صفا بیان شیرینی مضمون ابها

فروغ باطنش روشنگر صبح ظلمی نور است دود مجمر صبح ها

تسلی بخش هر غفلت نهانی ز تیری سینه داغ جوانی

دو سر دل جوان دیدم ز احباب لکی بتخانه دیگر بنام مهتاب

کردی

کدوی باده سردان خوابست   ولی در بزمش از ناغلان است

جهان آن از بس سر نوبد بری   سراهش ساده موج جوی شیری

دباغش پیش چشم بزم او   کلید باغ دل قد خم او

نمودی سایه اش چون جهی سمات   دو بدی در تنش چون نور مهتاب

محاسن برگ نسرین چهره گلزار   نماید لاله جوش در یاسمین زار

مددش منزلش مسنی کرانبار   کشیدی خار همچون سایه خار

رخارش دولت عزت شنه شهر   نجاری بنده در بن نوشنه

کشیدی خار آن گلشن سرانجام   نگار رفتر افدس حم دام

زشوق دیدن او داشت گلزار   بهر سو خرمن گل بوته خار

مدامش کرده گل از سایه خارش   که از راه ادب سازد نثارش

بحسن گر قناعت بود بیدار   سودی کیمیا گر بوته خار

افکندی بحر او سجاده عرفان / شدی یک یک گل روی بیابان
گرفتی چون هوای سجده اتش اوج / زمین دریا نمودی فاتش موج
ز سر تا پا عبادت را مهیا / قدمش محراب مسجد بود و صحرا
ز بس بودی براه حق ثنا بیان / حمیدن تا عصا کردی ز نرکان
قدش تجلی ز نار دل [illegible] / بچشم از دست مژگان [illegible] جیده
به تبری سر او از دو او رحمت / ریاض جنت هم انبار دود راست
شود گلباغ یک گلدسته رنگین / نمی بایند زو تا سر برو بین
الا گر اینه جان بخشد بصورت / جو دل کی هند بد بو ر محبت
دعا باید که دایم زنده باشد / ز حرص کینه دل شرمنده باشد
حباب خضر اگاهی نشان است / درخت عمر سلطان بعد بار است
زبیران ورق سیمار است تا میر / ز شکر طعن شیرینی کشد سیر

نه بیند خود نمائی دل ز سنجاب / نخندد صبح بر سامان مهتاب

بیزم جاهلان پیری ضرور است / که ظلمت و بوسم الله نور است

اگر در مجلس جهل پیر باشد ملا / سخن در خنده تاثیر باشد

اگر شغ مغیلان اهل ابر است / فلک را خنجر مریخ خار است

اگر دست مغیلان سبحه گیر است / فلک را پنجه از چنگال شبیر است

سحر از صبحدم پیک اسد است / او جهان پیر خواهد شد سعید است

خدایا بجانی زنبرنگ می ما / کم اورده ام جای در خنک می

بحالی ازین آتش مولناک / که آتش فتد در رگ جان ما ک

قدح کشتی و ناخدا مستی است / دریغم بهر جرعه از سستی است

عروسی است بی مهر داماد کس / شکاری که دیدست صیاد کس

مزاجی چو شد موج نفس نشست / قصور کم از خون منبران مشت

سجودی که دانی بجا آورد — که او را گواه ریا آورد

الهی سبو بشکند گردنش — که ماند دهی کرد منت کش

عجب چاره کرده ام بهر می — که از آتشش نم نچکد می

برآمد آتش از رگ شیشها — که نقش ساز بس منه شیشها

از بن قحبه بازان خد زنار جست — که در خرابات نامرد گشت

شنیدم که دید او لی عشق بخواب — نگاری زتابنده چون آفتاب

ز کج منی آن مرد حسرت نظر — دو رعنا نهاد اندرش در نظر

نظرباز شد از قضا نا سال — حزین منت دنیا بچشم خیال

بلبلی نوبهار دیوانه — گفت طرز آشنای پروانه

از خموشی مجوی خوشحالی — دل بی ناله کی شود خالی

عشق بی ناله حس بی نمک است — خالی از راح لاله گون بطک است

نازنین

نالهٔ عشق سر به سر اثر است | راحت و مرهم جگر است
سنگه ما بناله ام سرد کار است | حاصل وصل روی دلدار است
تو گر لب بزار ناله دوخته | جلوه سر نکرده سوخته
سوخت پروانه شعله گون نفسی | که ز دانش بهر گل و قفسی
کای نالجان ز بلبلان ممتاز | نشنیدی ز بلبل شیراز
عاشقان کشتگان معشوقند | بر نیاید ز کشتگان آواز
چیست زنجان عمارتی ز بنور | که ز آب و هوا بود معمور
کرده معمار او نگاه بنا | چار عنصر بدل با آب و هوا
بو العجب خانه فلک سایی | که نه در باشد نش نه دربانی
از تزلزل بنای دل محکم ها | استقامت مزاج او ز اسم
چار دیوار او ز هیچ بر است | چون دل عاشقان ز هیچ بر است

کشتی دل بحر فکر انداز | تا شود زان دری برون باز

مختلف منبت یک نام سبک دوره که دید | بر یکی آمده در عالم خود کار گذار

حسب کو هر سنان تا شناسی یک یک | کرده خوش آب روان جلوه گه از نهر نگار

موشمایی زیکی و بکر دانشان است | تا کامدار و نویسنده منقش است مدار

آن دگر را زبها بسته پیوند درست | اقبالی است که باشند بدو بهره خور دار

هر که میگوید ازین هر رشته نشانی بلبسیر | سکه هوش رسانیده روانش بغبار

زاستخوان ساخته صنعت گر قدرت درج | که وطن در دلش آن گوهر تابان دارد

با وجودیکه ندیده است کسی درج او را | از صفت در دل دهش کرد و نهادند ارد

هر که دیدش بهوا تا نماید او را | مشتری سجده جوینده فرا و آورد

سراغیست که شمع همه کس روشن از دوست | تا که ارابطه و قرب نهانان دارد

بینش معنی از ان مهر و سحاب | نه ز خورشید بوقع نه ز باران دارد

خون شنبر که خورشید از و کشته غیان | سستی رنگ خاش بهاران دارد
نه عقیق است نه الماس نه یاقوت نه لعل | اسنهای نه بپیلان و نه مرجان دارد
نه زمرد نه زبرجد نه صدف نه لولو | نه زر باجیر و نه اثر از کان دارد
ضعف اگرش باده روح کشد | همچو گل خنده رنگین بچو امان دارد
دیدیم زن او بخته از خوبه دار | از بوست تن جامه و ز ابریشم نار
این طرفه که آن پاکیزه نشین بود | شنبر بن زدن شندی بسنی افگار
بر هر صنعت کردیدم تر الک است | حیرت امین دستگاهش زینب حسن بیلی
پرده های شعوریت رنگ از آینه ها | که از روی بساطش خیره چشم مشتری
مالی کار از رود در خجلت نقش و نگار | حیرت از وضع سنده صور نگر بری
حیرت دستی خیره هوسی خورده گیری کاروان | حسن کارش بینت آرای دکان جوهری
سلامتش حکمتش و از مرصع کار بش | بهیلد از دست آتش گر کند انشکری

از فسون هر دم برنگی مینماید روزگار	گرچه کار من بسبب معرفت نیلی ساحری
بوالعجب کاری که در روز شب محتاج چراغ	بر چراغ روشن پروانه ...

زیر چرخ سقف مینا کار رسوایی شود

با او سر گنبد یک شمع حکاک زری

بعون الملک و اتمام ضابط جلال اسیر روز چهارشنبه وقت دوپهر

جلوس میمنت مانوس شاه عالم بادشاه غازی بتاریخ شهر شعبان

المعظم تاریخ بیست و دویم سنه ۱۱۰۹ مطابق هجری اتمام یافت

تم تم تم تم تم تم

تم تم تم تم

تم تم تم



